

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

فال حافظ

محمد حاجی حسینی

دفتر پژوهش‌های رادیو

۱۳۸۷

تهران

سرشناسه:	حاجی حسینی، محمد
عنوان و پدیدآور:	فال حافظ / محمد حاجی حسینی؛ [برای] اداره کل پژوهش‌های رادیو.
مشخصات نشر:	تهران: طرح آینده، ۱۳۸۵.
مشخصات ظاهری:	۱۴۵ ص.
شابک:	964-8828-22-9
یادداشت:	فیپا
موضوع:	شعر فارسی -- قرن ۱۴.
شناسه افزوده:	صداوسیمای جمهوری اسلامی ایران. اداره کل پژوهش‌های رادیو.
رده‌بندی کنگره:	۱۳۸۵ ف / ۴۱۶ الف / ۸۰۱۳ PIR
رده‌بندی دیویی:	۱/۶۲ فا ۸
شماره کتابخانه ملی:	۸۵-۳۵۰۱۰ م



نام کتاب: فال حافظ

نویسنده: محمد حاجی حسینی

به کوشش: محمدرضا سهرابی‌نژاد

حروف‌نگار: اعظم محمودی

طرح روی جلد: مهدی بخشایی

نوبت چاپ: اول

ناشر: طرح آینده

شمارهٔ پژوهش: ۴۷۹

تاریخ انتشار: ۱۳۸۷

شمارگان: ۲۰۰۰ نسخه

بها: ۱۰۰۰۰ ریال

مرکز بخش: فروشگاه‌های سروش سراسر کشور

تهران، خیابان ولیعصر، خیابان جام‌جم، صداوسیمای جمهوری اسلامی ایران،

نمابر: ۲۲۰۵۳۲۰۲

تلفن: ۲۲۱۶۷۷۰۸

ساختمان‌شدهای رادیو

هر گونه استفادهٔ کلی منوط به اجازه کتبی از اداره کل پژوهش‌های رادیو می‌باشد.

پیش‌گفتار

حمد و سپاس خداوندی را سزااست که این بنده را، «مُرْسَلُ» و صاحب «کتاب» کرد. البته امر نشر این کتاب، محقق نمی‌شد مگر با عنایت خاص جناب دکتر حسن خجسته، معاون محترم صدا و یاری همکاران اداره کل پژوهش‌های رادیو، که بدین‌وسیله بر خود فرض می‌دانم از همه این بزرگواران تشکر و قدردانی کنم. و اما بعد... کتابی که پیش روی شماست، گزیدهٔ ۶۱ سال کار ادبی بنده (۱۳۸۵-۱۳۲۴) در حوزهٔ طنز است که سی و پنج سال آن (۱۳۸۵-۱۳۵۰)، کار مداوم در رادیو با برنامه‌هایی نظیر **صبح جمعه با شما**، **عصر جمعه**، **عصر پنج‌شنبه**، **راه شب** و... هم‌زمان با مطبوعاتی نظیر **توفیق**، **خورجین**، **گل آقا**، **طنز پارسی** و... بوده است. چاپ این کتاب‌ها (بهارستان طنز، بحر طویل، فال حافظ و مهاجرت) سرگذشت غم‌انگیزی دارد که بماند. ولی وظیفه خود می‌دانم که از زحمات ادیب ارجمند جناب آقای حسین آهی و استاد احمد کرمی تشکر کنم که هر یک برای این کتاب، در حد توان خود زحمت کشیده‌اند: «جَزَاكُمُ اللّهُ خَيْرًا». بزرگان گفته‌اند «کار را که کرد آنکه تمام کرد». به‌سامان‌رساندن این چهار کتاب سرگردان، نتیجه زحمات بی‌دریغ، خالصانه و مستمر دوست و همکار عزیزم شاعر گرامی آقای محمدرضا سهرابی‌نژاد است که اگر همت ایشان نبود این کتاب‌ها به زیور طبع آراسته نمی‌شد. بدین‌وسیله مراتب تشکر و قدردانی مخصوص خود را از این عزیز ابراز می‌دارم. به هر حال گزیده ۶۱ سال کار قلمی من، پیش روی

دو فال حافظ

شما مردم آگاه دل و نجیب است که در آن کوشیده‌ام با فکاهه و طنز، خاطرتان را شاد و لب‌تان را خندان کنم و شاید باری از مشکلاتتان بردارم، و این آثار «رانِ ملخی پیش سلیمان طبع و معرفت شما» آوردن است. ضعف‌های آن را به چشم اغماض بنگرید که این «پیرطنز» ره‌توشه‌ای بهتر از این، پیشکش نداشت! باقی بقایتان!

محمد حاجی حسینی

مرداد ۱۳۸۵

دکان شعر

«چو بشنوی سخن اهل دل مگو که خطاست»

حواس جمع نداری بیم، خطا اینجاست
عواملی که درین روزگار وانفسا
گاهی حواس تو را پرت می‌کند اینهاست:
تو ساده هستی و بی «شیله پيله» و خوش قلب
به عکس، با تو کسی نیست واقعاً «روراست»
کوین نداری و نفت تو هم تمام شده
بخاری تو خراب است و موسم سرماست
رسیده است تو را میهمان و بدشانسی
میان خانه، ته پیت روغنت پیداست
به جای اینکه توی دیگ تو شنا بکند
جناب مرغ، به پستو، به بشکه گرم شناست
به جای آنکه خود مرغ پر کشد به هوا
همیشه قیمت آن پرزنان به سوی هواست
به کوچهای که در آن شبه لانه‌ای داری
ز توپ بازی و فریاد بچه‌ها غوغاست
اگر که دیر بجنبی، صف فلان و فلان
درازی‌اش ز ونک، تا حدود «شهرآرا» ست!
طلای ناب تو «شاباش» می‌شود در صف
چرا که وقت ترا گفته‌اند مثل طلاست
پزشک داده تو را نسخه‌ای که داروی آن
به هر کجا که روی، عین گوشت، ناپیداست

فلان طبیب که تشخیص‌های او الکی‌ست
به زعم خویش پدر جد بوعلی سیناست
برای درد مفاصل، دوی معده دهد
فشار خون تو پایینه، گویدت بالاست
دکان شعر چه بهتر که زود تخته کنیم
که آنچه گفته شود، قطره‌هایی از دریاست

سوز و ساز

«تو همچو صبحی و من شمع خلوت سحرم»
زسوز و ساز زمانه در آمده پدرم
به رزمگاه گرانی تفنگ من خالیست
شکسته نیزه و شمشیر و قُر شده سپرم
شکسته قوری من، ته کشیده قندانم
دهن کجی بکند ظرف خالی شکرم
همیشه کَلَّةٌ مخلص «کلاه باران است»
به طول عمر، حسابی کلاه رفته سرم
به پُست و کبر و ریا فخر کن تو، اَمّا من
به قلب ساده و بی شیله پیله مفتخرم
زخرج و برج کلان سفر، شده تخته
دکان گردش و گشت و سیاحت و سفرم
علوفه بس که گرانت و خرج دام، کلان
شده ست خواجه و از حال رفته گاو نرم!
شده ز بی علفی کار جُفتکاش تعطیل
به گوشها نرسد عرعر بلند خرم
اگرچه غنچه لبی، خنده کن چنان گاله
که از صفای تو، چون گل حجاب غم بدرم
به ناله گفت به روی زمین، کبوتر صلح
زفتنه‌های عمو سام ریخت، بال و پرم
ز عرّعرّ عمو سام و جفتک جانبول
رسیده جان به لب من، همیشه در خطرم
اگرچه زنده‌ام، اَمّا «نشانی» از من نیست
همیشه خانه به دوشم، همیشه در به درم

«سرو چمان من چرا میل چمن نمی‌کند»
 هوای چای تازه دم، پای سمن نمی‌کند
 به عمر بی‌ثبات خود، بدا به حال آن کسی
 که با سپاه کینه‌ها، بزن بزن نمی‌کند
 کسی ندیده خنده‌اش، همیشه اخم می‌کند
 صفا ز خنده‌های آن، «گاله دهن» نمی‌کند!
 اگر چه رنج می‌بری، میان کشورت بمان
 مرد جوان غیرتی، ترک وطن نمی‌کند
 هوای مسکو نکند، به ینگه دنیا نرود
 مقیم لندن نشود، فکر پکن نمی‌کند
 نمی‌رسد به بخش ما، جناب شهردار ما
 ز ترس چاله چوله‌ها، سفر به «کن» نمی‌کند!
 کنار جوی مولیان، کمی قدم نمی‌زند
 صفا ز نهر پر لجن، به مثل من نمی‌کند
 پر شده این مشام ما، چنان زبوی جوی‌ها
 که درد مغز ما دوا، مشک ختن نمی‌کند!
 گرانفروش شهر ما، عامل «بوش^۱» و «شامیره^۲»
 رحمی به کبلاتقی و، مشدی حسن نمی‌کند
 همیشه حرف بی‌عمل، خاصیت ریاسته
 وعده پران حرفه‌ای، ترک سخن نمی‌کند!

۲. منظور نخست‌وزیر وقت اسرائیل است.

۱. منظور بوش پدر است.

بخشش

«اگر آن ترک شیرازی به دست آرد دل مارا»

به خال هندویش بخشم، کوبین‌ها را و بن‌ها را!
اگر مجنون چو من بی‌خانه بود و سالها ویلان
زدل اردنگ می‌زد عشق روز افزون لیلا را!
شده آلوده سبزی‌های ما، گلیپونه‌ای دیگر
ندارد آن صدای دلنواز روح‌افزا را
فضا آلوده و درمان‌گران و جیب تو خالی
امیدی نیست بر فردای تو، دریا ب حالاً را
سحرخیز و منظم باش تا در زندگی هرگز
نبینی چهره‌ پر اخم و تَخْم کارفرما را
بساط بچه‌ها شد سوت و کور و خنده‌هاشان گم
گران کردند از وقتی که شیرینی و حلوا را
به مینی‌بوس از بس کرده‌ام کج، کله خود را
تجسّم می‌کند قد کج من، «لام الف لا» را!
به استغنائی آن زاغه‌نشین همواره می‌نازم
که تپیا می‌زند کاخ سفید و طاق کسری را!
به پیش من که سقف این اتاقم چکه باران‌ست
تو می‌گویی حدیث جلوه‌های کاخ و ویلا را
چگونه با حقوق نفله و مستأجری، مخلص
کنم ناک اوت در فصل شتا، این غول سرما را؟
ز خرج و برج روزافزون گلیمی نیست در خانه
که گاهی از گلیم خویشتن بیرون کنم پا را!

تماشای کرد...!

«سالها دل طلب جام جم از ما می‌کرد»
 پشت هم خواهش و پیوسته تمنا می‌کرد
 خیره می‌گشت، به پرواز و خرامیدن او
 هوس خویش، بدین شیوه هویدا می‌کرد
 پشت ویتترین دلارام «سویر مارکت‌ها»
 ران پروارودل وقلوه، تماشا می‌کرد
 جلو میوه‌فروشی ز نظر بازی‌ها
 خویش را پیش همه، یکسره رسوا می‌کرد
 یک نظر بر رخ گلگون انار و نگهی
 به خیار چمنی‌رنگ دلارا می‌کرد
 گاه، با دیدن ماهی، هوس و حسرت آن
 در درونش چه بگویم که چه غوغا می‌کرد
 گاهی اوقات که دیوانه و پررو می‌شد
 آرزوی سفر و گشت اروپا می‌کرد
 فصل سرما هوس جامه و کاشانه گرم
 فصل گرما هوس ساحل دریا می‌کرد
 آبها از لب و از لوجه او جاری بود
 هر زمان آرزوی مرغ و مسما می‌کرد
 در اتوبوس و میان صف آن از لیج من
 یاد «پیکان» و «کادیلک» و «تویوتا» می‌کرد
 دل بیچاره من مثل خودم خُل شده بود
 کارمند من و بیهوده تقاضا می‌کرد
 کاشکی مشکل درمان گران، حل می‌شد
 تا دل ناخوش من فکر مداوا می‌کرد

صف گل

«رونق عهد شباب است دگر بستان را»
باز کرده‌ست طبیعت در این دگان را
بس که مالیده به گل، رنگ و صفایش داده
کرده پایند جنون بلبل خوش‌الحان را
رفته از هیکل پروانه بیچاره رمق
بس که بوییده و بوسیده گل ریحان را
او میان صف گل، من به صف روغن و پودر
فرق پروانه ببین و من سرگردان را
نفس باد صبا مشک‌فشان است ولی
خبری نیست ازین لطف هوا، تهران را
برو از شهر به باغ و چمن مشدی حسن
به تماشا بنشین جلوۀ گلباران را
ندهی روده و دل دست طبیب جراح
فصل گل، باد بخور، ساده بکن درمان را
این گرانی، شده طوفان بلای من و تو
کشتی نوح ندیده‌ست چنین طوفان را
خوب می‌گردد و مشغول «کلابرداری است»
آنکه برداشت کلاه من و مش قربان را
«حاجی ارزانی» اگر گیوه خود وربکشد
خاکروب قدم او بکنم مژگان را
شادی از دست نده موسم گل در همه حال
غم اگر حمله کند ترک مکن میدان را
تا شوی نشئه‌تر از مرغ چمن، بر لب کشت
سر بکش جای و به لب گیر نی قلیان را!

شیرین دهنان

«مژدهٔ وصل تو کو کز سرجان برخیزم»

گیوه را ور بکشم، دست فشان برخیزم
 زین همه دوز و کلک، رشوه و پارتی بازی
 شب خوابیده، ز بستر نگران برخیزم
 روز با مردمی از اهل ریا بنشینم
 شام، از مجلس یک عده چاخان برخیزم
 تا شرفیاب شوم داخل صفهای دراز
 صبح هر روز، به هنگام اذان برخیزم
 چند ساعت توی صفهای اتول می‌مانم
 گرچه از خانه چو تیری ز کمان برخیزم!
 محتکر گفت که در حجره، به پای تلفن
 می‌نشینم من و، با سود کلان برخیزم
 تا بگویم به سر «جانبول» و مستر «عمو سام»
 ای خوش آن روز که با گرز گران برخیزم
 لایق «توسری» ام من به یقین گر روزی
 جلو پای فلان بن فلان برخیزم
 پیر این قوز گرانی شده‌ام بردارش
 تا به صد شوق و شعف، تازه جوان برخیزم
 بر سر تربت من با کوپن قند بیا
 تا به یاد لب شیرین دهنان برخیزم!

مساوات!

«گفتم: غم تو دارم، گفتا: غمت سرآید
گفتم: بد است وضعم، گفتا: که بدتر آید!
گفتم: غم مساوات، مارا به آرزو کشت
گفتا: بمان درین غم، تا روز محشر آید
گفتم که: پولداران، کی می شوند منصف
گفتا: ز دُم کلفتان، این کار کمتر آید
گفتم که: روزگارم، مانند مس، سیه شد
گفتا: سپرده ام من، استاد مسگر آید!
گفتم: حقوق بگیره، مویش تُدک شد از غم
گفتا: که سال دیگر، با کله گر آید
گفتم: که محترخان، شد بسته راه دزدیش
گفتا: مواظبش باش، از راه دیگر آید
گفتم: چه وقت صدام، آدم شود، کند صلح؟
گفتا: به خنده وقتی، جان از تنش برآید
گفتم: سنای بوش خان، فکر لگد پرانی است
گفتا: زینگه دنیا، آواز عرعر آید!
گفتم: سران دنیا، حامی صهیونیستند
گفتا: همیشه قلدر، پروار پرور آید!
گفتم که: وضع شامیر، خیط است در فلسطین
گفتا: اگر چه هر روز، با تانک و لشکر آید
گفتم: چه می شود گر، اجحاف ور بیفتد
گفتا که: روزگاری، چون قند و شکر آید
گفتم: خیال دارم، امسال زن بگیرم
گفتا: بگیر امّا، بابای تو در آید!

خنده ساز

«گل‌عداری زگلستان جهان مارا بس»
 کلک و حقه آن وعده پران، مارا بس
 می‌زند خنده به این بی‌سرو سامانی ما
 از جهان خنده آن آفت جان مارا بس!
 نتوانیم اگر مرغ گران را بخریم
 لذت صحبت آن سینه و ران ما را بس!
 پیش ما دم نزن از لذت تجدید فراش
 رنج آن خاطره «بعله بران» مارا بس!
 خوردن آنچه گران است، حرام است به ما
 کارمندیم و همان لقمه نان ما را بس
 فقر با ماست چه حاجت که زیادت طلبیم
 دخل کم، خرج فراوان و کلان مارا بس
 گوش ما کر شده از وعده ات ای نیمچه رئیس
 به عمل کوش که گفتار چاخان ما را بس
 بهر هر مشکل مزمن بکشد «خط و نشان»
 از سمینار، همین «خط و نشان» مارا بس!
 ضمن رفتن به سمینار، فلانی می‌گفت
 گوش مفت و دو و نیم متر زبان ما را بس!
 خنده سازان جهانیم، اگر غمزده ایم
 شادی و خنده آن غمزدگان ما را بس

عید و بهار

«نفس باد صبا مشک فشان خواهد شد»
کاسب پیر دگر باره جوان خواهد شد!
من و تو غمزده از این همه خرج شب عید
لیکن او صاحب یک سود کلان خواهد شد
موسم دلخوری و گیجی آن اهل حقوق
وقت بشکن زدن پیشه وران خواهد شد
شب عیدی، کت و شلوار فلان دوخته فروش
گرچه بوده ست گران، بازگران خواهد شد
بلبل از شوق، چو مادر شوور شوت «اوشین»
به چمن، صاحب یک متر زبان خواهد شد!
مثل آن کس که رود در صف جنس کوپنی
تا سر شاخه گل، ذوق کنان خواهد شد
حرف عیدی نزننی پیش خسیس الدوله
که کند سکنه و در خاک نهران خواهد شد
اول عید، حقوق من و تو نفله شود
سرمان باز دچار دَوران خواهد شد
باز ذکر «چه کنم، آی چه کنم» می‌گیریم
قلبمان نیز دچار ضربان خواهد شد
مخمان سوت زد از قیمت شیرینی جات
کم کمک قیمت آن، قیمت جان خواهد شد
مرد در «خانه تکانی» شده شاگرد زنش
دم عید است و چنان رفتگران خواهد شد
از هجوم فک و فامیل فلان شهر به «ده»
چون هتل، خانه مشدی رمضان خواهد شد!

رشوه خواری

«منم که شهره شهرم به عشق ورزیدن»

منم که دلخورم از کبر و خود پرستیدن
 اگر چه رنج زمانه گرفته خنده ما
 به هیکل غم دنیا خوش است، خندیدن
 ببند گوش خود از حرف های بی سر و ته
 که وعده های چاخان واجب است، نشنیدن
 ز راه و رسم ریاست مهمترش این است
 به فرق مردم بیچاره شیره مالیدن!
 مراد مرتجعین چیست از سیاستشان
 رئیس ماندن و با ساز «بوش» رقصیدن
 هر آنچه کاسب قلدر دهد بگیر و برو
 که اختیار نداری تو در پسندیدن!
 چپو کنیم و به غارت بریم و خوش باشیم
 که کار محترکین چیست غیر چاپیدن
 سؤال کرد ز احوال من، به او گفتم
 به زیر بار گرانی همیشه زاییدن!
 جناب دیزی والا گهر، کجایی تو؟
 ز یاد رفته مرا رسم گوشت کوبیدن!
 حقوق نفله که یکروزه می شود تاراج
 چه سود زین همه رنج و تلاش و کوشیدن؟
 چه خوش غنوده ای ای بخت ناز پرور من
 که در زمانه شکستی رکورد خوابیدن
 تو چون به رشوه خوری کار می دهی انجام
 مرا چه چاره، به جز افتخار سُلفیدن؟!

گاری!

«بنال بلبل، اگر با منت سر یاری ست»
که فرش و دیگ و چراغ، گرو به سمساری ست
اتول قراضه من بی چراغ و لاستیک است
اتول مگو، که زسیستم، عقب تر از گاری ست!
ز طاق خیس اطاقم، به وقت بارانی
همیشه نم نم باران آب و گل جاری ست
میان دود و دم شهر، پاک پوسیدیم
خوشا کسی که به صحرای پر گل ساری ست
سخن مگوی ز ظلم و تجاوز عمو سام
مریض هست و مریضی «بوش» خان هاری ست
خصوصیات ابر قلدر جهان این است
که پیشتاز ستم، شمر مردم آزاری ست
میان شهر، شوی «بُتّه مرده» و مفلوک
اگر که هیکل تو قلچماق و پرواری ست
اگر که حال تو پنچر شود به نیمه شب
نه دکتر و نه دوا، نه مطبّ و بهداری ست
وگر شبی بپذیرد تو را کلینیکی
معالجات تو با اسکناس خرواری ست
میان خانه این، دانه برنجی نیست
میان خانه آن، دگّه بنکداری ست
کساد هست اگر کارهای بنده و تو
به اصطلاح، همان کارهای بازاری ست!

بهشت و جهنم!

«صبا تو نکهت آن زلف مشکبو داری»

همیشه همدم مویی، چقدر، رو داری

زبس که خیره به نرخ گران شدی ای چشم

دگر نه دقت دید و توان و سو داری

چه پر مقاومتی ای گلیم پاره من

نه جای دوختن و بخیه و رفو داری

به طعنه گفت، که تو طالب مساواتی

نه زیر خود دوشک و نه به رو، پتو داری

به خنده گفتمش از مال مفت و پول حرام

رخی به سرخی و شادابی هلو داری

چه قدر ناکسی ای «بوش» خان شمرنشان

که نه مرّوت و نه رحم و آبرو داری

تو حامی تروریسمی و عامل تروری

سر حمایت «شامیر» فتنه‌جو داری

تغار حقّه و نیرنگ و فتنه و شرّ است

سری که پوک‌تر از کله کدو داری

به آب، رحم بکن ای جناب وسواسی

ز صبح تا به سحر، کار شستشو داری

به وعده‌ها دل خود خوش بدار و رنج مبر

اگر که مفلسی و قرض تا گلو داری!

ز غصه‌های زمان و کلاهبرداران

به کلاهات نه کلاه و نه تار مو داری

ولی ز سوز درون ای جناب مستضعف
دلی به گرمی آن داغی اُتو داری
جهنّم است تو را، خانه‌ای که با زن خود
همیشه جنگ و همیشه بگو مگو داری
بهشت را دوسه تپیا بزن، به خانه اگر
عیال صادق و یکرنگ و پاک خو داری

نغمه «وتو»

«ز در درآو، شبستان ما منور کن»

امید روشنی برق، از سرم در کن
 جناب وعده پران، گوش‌ها به وعده‌توست
 ز وعده‌های فریبده گوش ما کر کن
 به گوش خسته من نغمه امید بخوان
 سپس زرنج گرانی، سر مرا گر کن
 برای آنکه بمالی به کله‌ام شیره
 سلاح وعده بینداز و فکر دیگر کن
 اگر ز سوز دل من خبر نداری تو
 بیا و گوش به این غلغل سماور کن
 ببین که صهیونه در حال جفتک اندازی ست
 جناب بوش، به نفعش همیشه عرعر کن
 به مژده‌ای که زکشتار می‌دهد شامیر
 به کاخ ظلم، هوای نبید و ساغر کن
 هر آنکه رای دهد بر علیه جلاّدان
 به سازمان ملل نغمه «وتو» سر کن
 رسیده‌ای تو، به سِتّی که عین غاز شدی
 که گفته ناز چنان قُمری و کبوتر کن؟
 به پشت میز، بیم گرتو راست می‌گویی
 یل ریاست را با مشد حسن برابر کن
 غم زمانه اگر بی‌کرانه چون دریاست
 نترس و قایق شادی در آن شناور کن

پنچر!

«گرچه افتاد ز زلفش گرهی در کارم»

مشکلی نیست که صد مشکل دیگر دارم

منبع قمیز و باد است، رئیسم دائم

غالباً بد عنق و خشک بود همکارم

هرچه گربه ست، مسیرش روی دیوار من ست

چون ندیدند به کوتاهی این دیوارم

گاله‌ها شربت و کپسول و دوا بلعیدم

همچنان پنچر و وامانده‌ام و بیمارم

حسن بی‌پولیم این است که هستند سبک

کیف بی‌خاصیت و جیب کت و شلووارم

مرگ بی‌مهری و کم لطفی فامیل و رفیق

درد و رنجی‌ست، که شدید کند آزارم

علف و دانه گران‌ست و ز کمبود غذا

مرغ من جوجه شده، برّه شده پروارم

گر شود دود و دم شهر فزون، چندی بعد

تو سیه‌تر شوی از «زاغچه» و من «سارم»!

نیست امید که من صاحب مسکن بشوم

مثل اجداد، ازین بعد به فکر غارم!

من که خوشبختی خود هیچ ندیدم در خواب

علت این ست که شب تا به سحر بیدارم!

اثر شست زمانه‌ست و چک محکم او

این چنین سرخ و لبویی است، اگر رخسارم!

حسرت

«در نظر بازی ما، بی‌خبران حیرانند»
 خاصه آن میوه فروشان که توی میدانند
 شوق میوه، گله از نرخ؟، زهی شوق دروغ
 میوه خواهان چنین، مستحق هجرانند!
 کارمندیم و به دل حسرت دیزی داریم
 حسرت مزمن ما، قهوه چیان می‌دانند!
 کی به کار بچه هاشان برسند این زنها؟
 صبح تا شب توی صفاها همه سرگردانند!
 قیمت پسته و بادام رسیده به فلک
 ای خوش آنانکه درین معرکه بی‌دندانند!
 عده‌ای از ده ما ساکن تهران شده اند
 ناسپاسان چنین، لایق این تهرانند
 اهل هر خانه که بینی همه هستند، مریض
 همه از دردسر و پا و کمر نالانند
 «می‌دود چشم و دلم» در پی یک وعده پلو
 این دل و دیده بدبخت، عجب ویلانند!
 کی به پای شل ما نیم نگاهی بکنند
 آن کسانی که سوار «آپل» و «پیکانند»!
 عربان گشنه و، مست از می‌عیش‌اند، شیوخ
 مرتجع‌های عرب مستحق پالانند!
 پیش این غول‌گرانی سپر انداخته اند
 آن کسانی که چو رستم یل هر میدانند!

مشکل نو!

«مزرع سبز فلک دیدم و داس مه نو»

یادم از وضع حقوق آمد و دوران چپو!

گفتم ای بخت کپیدی و شدم استخدام

با حقوقی که نیرزد به دو تا کیسه «جو»

حاجی ارزانی بی عرضه، عقب رفت و عقب

در عوض غول گرانی عجب آمد به جلو

لگن و تشت تو، با دخل کم و خرج زیاد

برسد یا به فروش و برود یا به گرو

تکیه بر وضع قاراشمیش، مکن کاین نامرد

خر کاووس گرفت و یخه کیخسرو!

دانه‌ای یک تومنه، قیمت بالای برنج

خاصه وقتی که رود شیرجه تو دیگ پلو!

بوده ضرب المثل این جمله: «الوبعض پلو»

حال باید شود اصلاح: «پلو بعض الو»!

صبح نو چون رسد از راه، برای من و تو

می‌رسد مسئله و مشکل و بدبختی نو

کله طاس طلب کن، که به خاموشی برق

از فروغش به اتاقت برسد صد پرتو!

تقوی!

«کس نیست که افتاده آن زلف دو تا نیست»

در رهگذرت کیست که جزو چپه‌ها نیست
هر کس که درین دوره فراری ز کلک هاست
هرچند سحرخیز بود، کامروا نیست
مگذار که مظلوم بیفتد توی چاله
این دادسرا هست بیم، «چاله سرا» نیست
باید که بگیری یقه محتکرین، سفت
شُل دادن تو، شیوه برخورد قضایست
از بس که فراوان شده گل‌های فرنگی
در باد صبا رایحه روح فزا نیست
آن عطر گل سرخ و گل یاس و اقاقی
در باغچه شهر و ده و ناف هوا نیست
یکرنگی و آن سادگی و مهر و وفا رفت
در محفل یاران، اثر لطف و صفا نیست
از طعنه به بدخواه مترس ای قلم من
خوش باش که سبک و روشّت مدح و ثنا نیست
چشمش بدود در پی مرغ و پلو و گوشت
در دیده مستضعف بیچاره، حیا نیست
ای دل تو عجب ساده و پرتی که ندانی
درد من و تو هست فراوان و دوا نیست
تقوای تو خوب است ولی خوب‌تر از آن
قلبی است که اهل کلک و ریب و ریا نیست

صبر ایوب!

«خوش آمد گل، وزان خوشتر نباشد»

که چرخ ذوق تو پنجر نباشد!

به گلزاری که بلبل نغمه خوان است

دو چشمت خواب و گوشت کر نباشد!

به زیر نم نم باران برو راه

به شرط آنکه مغزت «گر» نباشد!

بخند، اما صدای خنده هایت

صدای پتک آهنگر نباشد!

بهاران خیره شو بر جلوۀ گل

نگاهت بر رخ عنتر نباشد!

به آواز خوش بلبل بده گوش

حواست بر فلان عرعر نباشد!

بدون مست بازی‌های بلبل

بهار و سبزه، جانپور نباشد!

بدون چای و غلیان، خشک خالی

صفا در باغ مش اکبر نباشد!

بله، مهمان نوروزی عزیز است

به شرط آنکه یک لشکر نباشد!

فلان فامیل، با ایل و تبارش

شهین و اختر و آذر نباشد!

نداند این گرانی‌ها چه دردی است

هر آن شخصی که نان آور نباشد!

شب عیدی شود خل، هر که صبرش

چنان ایوب پیغمبر نباشد!

مجنون بهار

«نوبهار است، در آن کوش که خوشدل باشی»

در میان چمن و لاله و گل، ول باشی
 مرغ و پروانه و بلبل همه مجنون بهار
 حیف باشد که درین جمع، تو عاقل باشی!
 فصل گل، بحر نشاط است، برو شیرجه در آن
 حیف باشد که چو شن ریزه ساحل باشی
 بهتر این است که در لطف و صفاو شادی
 مثل گلهای چمن، نقل محافل باشی
 عیب آن نیست که هشتت گروی نه باشد
 عیب این است که تو بد دل و جاهل باشی
 به طرفداری مظلوم قیامی نکنی
 یار و همصحبت اوباش و اراذل باشی
 من و تو خانه به دوشیم و به جایی نرسیم
 تا به کی در غم و در حسرت منزل باشی؟
 غیر ممکن چو شده حل مسائل امروز
 پس چه بهتر که ز هر مسئله غافل باشی
 کاسبیا مشتریان تو به نان محتاجند
 تو، پی بیشترین سود و مداخل باشی!
 رقم «نفله حقوقی» که به فیش من دید
 گفت ای وای، تو هم جزو اسافل باشی؟
 دیگران اوج گرفتند ز ثروت، تو هنوز
 آن خر سخت فرومانده در گل باشی
 ای پریچهره زدود و دم تهران بگریز
 خواهی ار خوشگل و خورشید شمایل باشی

بادمجان!

«خرّم آن روز کزین منزل ویران بروم»
بیش ازین تا نشدم نفله و داغان بروم
گرچه عمری است که مستأجرم و خانه بدوش
دل به دریا زده، چون موسی عمران بروم
دلّم از وحشت این موجر طمّاع گرفت
خانه گر یافت نشد، سوی بیابان بروم
خننده از آن لب دلخواه نمی‌گردد دور
به فدای لب آن پسته خندان بروم
نذر کردم که اگر مرغ و خروسی برسد
به سراغ خورش ناب فسنجان بروم
پیری و معرکه‌گیری است همین، چون باید
هم پی نان بروم، هم پی دندان بروم!
خرج و بَرَج یدکی‌های اتول، کرده خُلّم
بعد ازین خر بخرم، در صف پالان بروم
جنس بی‌صف بخرم روزی اگر من، آن روز
طرف خانه خود شاد و غزل خوان بروم
«کوزه غلیان» وجودم ز گرانی شده «نی»
آخر از دهر به مثل نی غلیان بروم!
گر بمانم توی تهران پر از دود، آخر
با رخی دودزده، عین بادمجان بروم!
آن قدر سوخته جانم، که دگر حس نکنم
گر، دم کوره خورشید درخشان بروم!

الکی خوش!

«دیده دریا کنم و صبر به صحرا فکنم»

کشتی شوق ازین کار به دریا فکنم

صبر بی فایده من که نمی‌ارزد مفت

به فلانش دو سه اردنگی و تپیا فکنم!

سر صفاها چه شکوه و چه جلالی دارد

می‌کنم جهد، که خود را مگر آنجا فکنم

خواب دیدم که خریدم کره و مشغولم

کره را داخل بشقاب مرتبا فکنم

نه الاغی که به رویش بنشینم گاهی

در سفر، دیده به یک منظر زیبا فکنم

نه اتاقی که در آنجا بنشینم راحت

نه پتویی که به یک گوشه صحرا فکنم

وعده دادند که حلوا بشود غوره ما

من هالو، لب خود بر لب حلوا فکنم

عهد کردم که اگر تلخی ماشیرین شد

کله خویش ازین ذوق به بالا فکنم

بزنم بشکن شادی، بکشم نعره شوق

این چنین غلغله در گنبد مینا فکنم

صبر کردم که شود غول گرانی نفله

سر او چون سر «مرحب» به نوک پا فکنم

صبر تلخ من و تو میوه شیرینش کو؟

بده سنگی طرف کله دنیا فکنم

چاره‌ای نیست که باید الکی خوش باشیم

وعده شادی امروز به فردا فکنم!

حمام!

«هر که شد محرم دل در حرم بماند»
پای سیخ جگر و قلوه و پروار بماند
محتکر، پند ز تعزیر حکومت نگرفت
همچنان، حقّه و بی‌رحم و خطاکار بماند
دگّه کاسب شیاد چنان حمام است
مشتری لخت شد و بی‌کت و شلوار بماند!
از گرانی من و تو نفله و نابود شدیم
در عوض از لیج ما زالوی بازار بماند
کاسیک صاحب صد قالی کرمانی شد
فرش ما در گرو حضرت سمسار بماند
شهرداری نتوانست، که پاکش بکند
هر شعاری که نوشتند به دیوار بماند
از عذاب و ستم قسط ندیدم بدتر
«یادگاری که درین گنبد دوار بماند»
صهیونه، دست ز اشغال و تجاوز نکشید
در فلسطین همه جا مثل سگ هار بماند
آنکه تن پرور و معتاد شد و تنبل خان
غالباً بی‌هدف و انگل و سربار بماند
کارمندی که درین عهد و زمان زن بگرفت
سخت هالو شد و در زیر چنین بار بماند
وقتی از هول هلیم آمد و در دیگ افتاد
همچنان مفلس و مقروض و گرفتار بماند
آنکه شد اهل «زد و بند» چه شد؟ کاخ نشین
وانکه غافل شد ازین مسئله، در غار بماند!

تجدید فراش!

«مطرب عشق عجب ساز و نوایی دارد»

بوق شیپور حراجی چه صدایی دارد!

از صداهاى حراجی که بلند است، زبوق

گر شود هر که دو گوش شنوایی دارد

تخته باید شود آن حجره داروسازی

که نه آمپول و نه قرص و نه دویى دارد

نیست «پاتوق» گدا، مفتی و بی «سرقفلی»

بله، هر نقطه، امیرالفقراى دارد!

لغت «چانه» و «تخفیف» شده بی معنی

جنسها قیمت بی چون و چرایى دارد

گوشت آن، با چکش و گرز گران له نشود

دیزی مشدی تقی گوشت پزایی دارد!

از زمانی که شده قیمت «پیف پاف» گران

مگس خانه ما فرّ همایی دارد!

پیر همسایه شده مایل تجدید فراش

آنکه نه قدرت و نه حال و نه نایی دارد

کاسب ما که ز جنس کوپنی میلیونر است

«قصر» و «ویلابی» و استخر شنایی دارد

آنکه مدّاح شد و اهل خم و راست شدن

پیش ارباب زر و زور، بهایی دارد

از نفس تنگی و بیماری ما می فهمی

شهر تهران چه فر حبخش، هوایی دارد!

سبزه آلوده شد و گُره خر مشدی حسن

نه هوای علف و میل «چرا» یی دارد!

خُرده مگیر!

«نصیحتی کنمت، بشنو و بهانه مگیر»

هرآنچه کاسب اخمو تو را دهد، بپذیر

به جای شیر، اگر آب می‌دهد، بستان

وگر که گچ بدهد جای تکه‌های پنیر!

بگیر نان، ز فلان نانوی بی‌انصاف

مگو که سوخته و «پاره آجر» است و خمیر

بخور کباب و مرنجان ز خود کبابی را

اگر کباب تو باشد سیاهتر از قیر!

به روی تخت هتل با خیال تخت، بخواب

مگو که لای پتو، سوسک می‌کند «جیر جیر»

مزن به کله، اگر باز «بی‌بخاری» کرد

بخاری تو پس از خرج آن همه تعمیر

به خنده داخل صف‌ها برو، مباش غمین

اگر که طول صف از مشهد است تا کشمیر!

به پشت دست مزن، گر، گرانفروشی کرد

گرانفروش، پس از چند مرتبه تعزیر

خیال کن که لب جوی مولیان هستی

ز جوی‌های لجن‌زار شهر، خرده مگیر

به زعم خویش، عروس جهان بخوانش تو

اگر چه هست سراپای شهرمان «اکبیر»

مخور غم تلفن، مانده است اگر فیشش

به روی دست تو از عهد داریوش کبیر!

خلاصه هرچه که دیدی خلاف، خرده مگیر

که انتقاد تو بی‌حاصل است و بی‌تأثیر

ختم جلسات!

«دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند»
 وعده ختم تمام جلساتم دادند
 صبح رفتم که بگیرم کره و شیر و پنیر
 جای آنها پفک و آب نباتم دادند
 بهر ماندن توی صفها دو عدد پای چلاق
 جلو جنس گران، دیده ماتم دادند
 گرچه عمرم شده طی در صف بهمان و فلان
 در عوض حوصله و صبر و ثباتم دادند
 در سفر، داخل یک کافه رؤیایی و شیک
 دیزی مانده و نانهای بیاتم دادند
 عاقبت ذوق و جنون دَخل مرا آوردند
 قلم و کاغذ و خودکار و دواتم دادند
 گفت: در منطقه «بوش» آمد و «تاچر»، گفتم
 خبر از آمدن «لات» و «مناتم» دادند
 از گرانی و تورم که اسیرم کردند
 من مگر خواب ببینم که نجاتم دادند
 هست گر زندگی ام تلخ تر از زهر، چه غم
 روز و شب وعده همچون شکلاتم دادند!

شهرنشینی!

«اگر رفیق شفیقی، درست پیمان باش»

حریف دردرس و مشکلات تهران باش

به پنج صبح برو، زود، داخل صف شیر

خلاص چون شدی از شیر در صف نان باش

اگر الاغ خریدی به جای «وانت بار»

چو من میان صف نعل و کاه و پالان باش!

گهی میان صف «تخم گل» بایست کمی

گهی میان صف کود، پای گلدان باش!

گهی میان صف گوشت باش و مرغ و پنیر

گهی میان صف بنز، در خیابان باش

گهی میان صف استکان و قوری و دیگ

گهی میان صف قند و چای و فنجان باش

عرق بریز به مرداد در صف پوشک

بلرز و توی صف نفت، در زمستان باش

میان برف برو گاه در صف پارو

گهی میان صف چتر، وقت باران باش

گهی میان صف بوق و پنچری، گاهی

به داخل صف لاستیک‌های پیکان باش

گهی میان صف ماست دولتی، گاهی

مقیم در صف ماست آمشدی قربان باش

اگر خلاص شدی از صف پفک نمکی

برو به آن صف و در انتظار «کیهان» باش

به صبح در صف آن میوه‌های «کانتینری»
به عصر در صف گندیده‌های میدان باش
خلاصه بر سر تو گر هوای تهران است
میان این صف و آن صف، همیشه ویلان باش
همیشه دود و دَمَش را بخور که مَجّانی ست
همیشه خسته و نالان و درب و داغان باش!

شعار

«دل می رود ز دستم، صاحب‌دلان خدا را»
تنها گذارد آخر، این ورپریده مارا
سی سال می‌کشد طول، کار تو در اداره
آنجا اگر نبینی، پارتی و آشنا را
گفتا که «کارمند» ی، موزی خرید و بلعید
گفتم که از گلیمش، بیرون نهاده پا را
خاطی، نرفته زندان، آزاد می‌شود باز
هان ای جناب قاضی، تجدید کن قضا را
بیمار دردمندش، محتاج نان شب هست
تجویز کرده دکتر، عالی‌ترین غذا را
در مینی بوس شهری، از بس که ایستادم
قَدّی خمیده دارم، دستم بده عصا را
دانی چرا فهد شاه، جا داده یانکیان را؟
خدمت کند به «موساد»، راضی کند «سیا» را
دخل کم و گرانی، صف‌های آن چنانی
مجنونو جان به لب کرد، یک عده بینوا را
مُردیم از گرانی، فریاد رس ندانیم
نابود کن خدایا، این رنج و این بلا را
گر کاسی، همیشه، پرواز کن به خارج
گر کارمند هستی، کم کن برو بیا را
ای آنکه دست و بالت بند است در ریاست
تییبا بزن کلک را، سیلی بزن خطا را
دردی دوا نکردند، حرف و شعار و وعده
گر فکر درد مایی، تغییر ده دوا را

هوس!

«سالها پیروی مذهب رندان کردم»

تا بناهای هوس یکسره ویران کردم
 مرغ پرکنده اگر بود، نرفتم طرفش
 ترک آن هیکل و آن سینه و آن ران کردم
 چشم برداشتم از ران قشنگ پروار
 حذر از دیدن آن دنبه لوزان کردم
 تا نیفتد دهنم آب ز شکل ماهی
 دیده بر بستم و صد لعن به شیطان کردم
 تشری بر دل دیوانه زدم، هرگاه
 هوس میوه رنگین درختان کردم
 دو سه تیبابزدم قابلمه و دیزی را
 پشت بر قیمه و بر کشک بادمجان کردم
 قهر از خامه و سرشیر و مربا و کره
 دوری از چایی و از قوری و فنجان کردم
 لب به آن لیموی شیرازی شیرین نزد
 حذر از خوردن نارنگی گیلان کردم
 پسته بر آن همه لجبازی من می خندید
 بس که من اخم به آن پسته خندان کردم
 معده از شدت کم خواری من شد بی کار
 خدمتی نیز به کم کاری دندان کردم
 رmqم رفت به مثل هوسم از بدنم
 هیکل خویش به مثل نی غلیان کردم
 کارمندم من و معذور اگر چون مأمور
 هوس سرکش خود، راهی زندان کردم

صدای خنده

«دوش در حلقه ما قصه گیسوی تو بود»

صحبت از ریزش آن سلسله موی تو بود

شامپوی پونصدی و عالی و بی معرفت

موجب ریختن سنبل گیسوی تو بود

اخم کردی همه از چهره تورم کردند

خنده کردی، چه صفایی به لب و روی تو بود

پس پریشب که خریدی دو عدد ماهی سفید

دیده مرد و زن و پیر و جوان سوی تو بود

فصل ماهی شده، ای ماهی زیبا، هر سال

دیس ما خالی از آن هیکل دلجوی تو بود!

گر شدی رانده ز جمع رفقا، شکوه مکن

علت دک شدنت خلق بد و خوی تو بود!

دل که خون بود ز خرج عملت ای دکتر

باز در جستجوی آمپول و داروی تو بود

دو عدد کیسه اسکن، همگی سبز و درشت

مزد مامایی و زاییدن زائوی تو بود!

یاد باد آنکه به آبادیات ای مشتی حسن

بارور مزرعه گندم و کاهوی تو بود

آمدی شهر و شدی رفتگر و سیگاری

یاد باد آنکه بنفشه به لب جوی تو بود

یک طرف سبزه پر، «شاپرک» و لاله و گل

یک طرف گاو و بز و اردک و یابوی تو بود

هر که می خورد خیار و کدو و گوجه تو

کیف می کرد و ثناخوان و دعاگوی تو بود

بهار

«سحر بلبل حکایت با صبا کرد»

که عشق گل به این جانب چه‌ها کرد
 ز عشقش آتشی اندر دل انداخت
 که مثل توپ، در دنیا صدا کرد
 من از وصلش شدم محروم، امّا
 فلانی رفت و پای گل صفا کرد
 چنان زان بی‌وفایی گریه کردم
 که قورباغه توی اشکم شنا کرد!
 سر من منگ شد از زور خواندن
 مرا عشقش حسابی کله پا کرد
 رقیب من شده، پروانه باغ
 لبش را بالب گل آشنا کرد
 خوشا بر حال آن آقا خروسه
 که مرغش در کنارش قدقدا کرد!
 وزان شد باد نوروزی، به گلشن
 دهان غنچه را چون گاله، وا کرد
 گلی را می‌مکد پروانه، هر گاه
 هوای نُقل و میل باقلوا کرد
 چه خوش، زنبور خان با شیرۀ گل
 غم و درد خماری را دوا کرد

بهاران آمد و خرج شب عید

به کُلّی مغز ما را جابه جا کرد

آرزوی گاز

«گلبن عیش می دمد، ساقی گل عذار کو» ؟
آب هویج و گرمک و طالبی و انار کو
به شهر آلوده ما، فضای پر دوده ما
نکتهت یاس ها چه شد، عطر شکوفه زار کو
به شهر و بخش و دهکده، میان باغ و مزرعه
چه چه بلبلان چه شد، نغمه جویبار کو
خواهی اگر سفر روی، به نقطه ای دگر روی
کنی فرار و در روی، وسیله فرار کو
شلوغی از راه زمین، قیامته راه هوا
بیم، بدون یارتی، بلیت کو، قطار کو
نمی رسد چو پول ما، به عطر ناب و، ادکلن
«ای دم صبح خوش نفس، نافه زلف یار کو»
به من مگو عزیز من، چرا همیشه روزه ای
که با حقوق نفله ام، شام کجا، ناهار کو
درین زمانه عمل، حرف و شعار را، ولش
ز حرف های بی عمل، عزت و افتخار کو
برده فشار زندگی، تاب و توان و طاقتم
دک شده است صبر من، حوصله و قرار کو
بهر رفاه زندگی، عجب شعار می دهد
دل زبانه دراز شد، خنجر آبدار کو
گفت مگر زان من، گاز نداری آرزو
گفتمش ای مرغ تپیل، بودجه و اعتبار کو

خنده!

«معاشران گره از زلف یار باز کنید»

شدید خسته اگر، پای خود دراز کنید

حضور مجلس لعن است و دوستان جمعند

هزار لعن به آن «بوش» حقّه باز کنید

نه اعتراض به نرخ گران مرغ و خروس

نه انتقاد ز کمبود تخم غاز کنید!

نه انتقاد ز شخص کلاه برداری

که خوی اوست چنان خصلت گراز کنید!

نه اعتراض به آن شیوه بوروکراسی

که در زمانه ما هست یگه تاز کنید!

نه انتقاد به اجحاف کاسب صف ساز

نه اعتراض ز کمبود نفت و گاز کنید!

به پشت ماشین کپسول گازها بدوید

چو گازی، ناز نماید، شما نیاز کنید!

نه اعتراض به کار عوامل رشوه

نه انتقاد ز ترویج حرص و آز کنید!

بدون رشوه چو کاری نمی رود از پیش

گره گشایی ازین سبک کار ساز کنید!

چو گوش حرف شنو نیست در زمانه ما

ز انتقاد چه بهتر که احتراز کنید

همیشه از لج آن غصّه های ریز و درشت

دهان خویش، به خنده، چو گاله، باز کنید!

غم مخور!

«یوسف گم گشته باز آید به کنعان غم مخور»

می‌رسد با ساک و سوغات فراوان غم مخور

مش حسن جان این الاغ نازنین را رد نکن

گرچه ارزان نیست نعل و کاه و پالان غم مخور

این الاغ راهوارت در سفرها نعمتی ست

گر نداری کادیلاک و بنز و پیکان غم مخور

ما به صف‌های طویل‌القامه عادت کرده ایم

صف، گر، از تهران بود تا رشت و گرگان غم مخور

آن که کاخش طعنه بر ایوان کسری می‌زند

گویدت گر ساکنی تو، توی دالان غم مخور!

زیر بار این گرانی‌ها مقاوم می‌شوی

گر، گرانی هست چون پتک و توسندان غم مخور!

سختی این زندگی، صد ساله اول بود!

می‌رسد با عمر تو، سختی به پایان غم مخور

مشکلات تو بدون پارتی و حق و حساب

می‌شود در آن جهان، یک باره آسان غم مخور

نه رئیسی شوت و، صاحب خانه‌ای بی‌معرفت

نه صف گوشت و، صف مرغ و صف نان غم مخور

نه به گوشت می‌رسد حرف چاخان و، وعده‌ها

نه غم مزد کم و خرج فراوان غم مخور

می‌زنی قید مساوات و نباشی فکر آن

در نگاهت هست یکسان فیل و فنجان غم مخور

تخم غاز!

«ای سرو ناز حسن که خوش می روی به ناز»
 حق است ناز تو که نباشد ترا نیاز
 کی مانده ای میان صف تخم مرغ و گوشت
 کی رنج برده ای به صف مرغ و «تخم غاز»
 نه رنج آن که سیب زمینی گران شده است
 نه غصه بهر آن که شده کیمیا پیاز
 بی خانه نیستی که فلان موجر کلک
 هر دم زند برای تو دیوانه وار ساز
 نه سقف خانه های شما چگّه کرده است
 نه در فراق نفت و نه در انتظار گاز
 در راه زندگی ست خیال تو تخت تخت
 بر عکس آن که می رود از جاده هراز
 ایام و روزگار تو، آرام و دلنشین
 وین داستان زندگی ماست جانگداز
 طول مسائلی که به ما رنج می دهد
 دانی چگونه است؟ از اینجاست تا حجاز!
 هر مشکلی که در ره ما سبز می شود
 شکلی کریه دارد وزشت است چون گراز
 هر وعده ای که رفت فرو توی گوش ما
 بی پایه بوده است و نبوده است چاره ساز!

کلاه‌گیس!

«درین زمانه رفیقی که خالی از خَلَل است»
اگر که یافت شود کم نظیر و بی‌بدل است
اگر زرنج زمانه به کله ات مو نیست
کلاه‌گیس دوای سر گر و، کچل است!
نه من ز خرج عمل از عمل ملولم و بس
ملالت رؤسا هم ز حرف بی‌عمل است
به زعم خادم دلسوز و مهربان و امین
اگرچه تلخ بُود انتقاد، چون عسل است
زیبایداری ما کوه قاف حیران است
اگرچه پای من و تو، به صف، چلاق و شل است
مراجعی که نه پارتی نه آشنا دارد
به هر کجا برود ناموفق و مچل است!
بتی شده عموسام پیش ارتجاع عرب!
نظیر «لات» و «منات» است و همچنان «هبل» است
به نزد محترکان انتقاد ما کشک است
برایشان به مثل، قصه اتل مثل است
درین زمانه بی‌اعتبار و، وانفسا
نجات‌بخش من از دست رنج‌ها، اجل است
حقوق نفله مستضعفان نمی‌بینند
گرانفروش عجب پست و حقه و دغل است
خودت مقایسه کن ای جناب کارشناس
که دخل، دسته بیل است و خرج، چون دکل است

شکرافشان

«ای فروغ ماه حسن، از روی رخشان شما»

ما که پوسیدیم دراین شهر تهران شما
دود صف هست و ترافیک و هوای سینه سوز
راه بندان‌ها به هر کوی و خیابان شما
خشک می‌گردد به صحراهای دل بذر امید
وقتی از ابر عمل کم هست باران شما!
زندگی وقتی به تلخی بگذرد، دیگر چه سود
قندهای وعده پر باشد به قندان شما!
مشکل مسکن نشد حل بهر ما مستضعفین
رفت باید، خیمه زد توی بیابان شما
پشت‌بند درس وعده، رشته کار و عمل
غالباً کم رنگ باشد در دبستان شما
مینی‌بوس و تاکسی و واحد، همه با ما لجند
بنزها هستند اما، تحت فرمان شما
وضع مینی بوس خیط و، وضع تاکسی بلبشو
بلبشوتر از صف مرغ و صف نان شما
یاد ما باشید وقتی در میان باغچه
شد خزان گلهای بادمجان، ریحان شما!
پای غلیان از سر پردود ما یادی کنید
می‌رود وقتی به بالا دود غلیان شما
جنس‌ها را ای دریغا! عاقبت ارزان نکرد
نطق‌ها و وعده‌های شکرافشان شما

بی پدر

«ای بی خبر بکوش که صاحب خبر شوی»

تا از صعود نرخ و گرانی پکر شوی
اعضای هیکل تو شود ناقص و علیل
دارای زخم معده و اثنی عشر شوی
صدها چروک، نقش به پیشانیات شود
موی سرت بریزد و از بیخ، گر، شوی
گاهی ز غصه چون نی غلیان شوی ضعیف،
از رنگ موزو، گاه و کدو، زردتر شوی
گاهی زغصه بر سر بی موی خود زنی
زانو بغل بگیری و گاهی دمر شوی
گاهی چو من خیال کنی، خانه، جنگل است
غران میان خانه چنان شیر نر شوی
یا بر سر عیال، کشی داد و عربده
یا سوی دختر و پسرت حمله ور شوی
اعصاب خرد، سخت توراناتوان کند
گاهی رود زچشم تو سو، گاه، کر شوی
از جنگ مشکلات بترسی، کنی فرار
بی گرز و تیغ و خنجر و تیر و سپر شوی
القصه سر نهی به بیابان و کوه و دشت
مجنون صفت به کار جنون، مفتخر شوی
بابای قلچماق توزین غصه دق کند!
مانند من یتیم شوی، بی پدر شوی!

لنگه کفش

«صبا ز لطف بگو آن غزال رعنا را»

که لنگه کفش نزن کله گر مارا!

خریده است مواجب بگیر یک ماهی

برون کشیده چرا از گلیم خود پا را

نرو میان مینی بوس، واقعاً حیف است

خمیده می‌کنی آن قد سرو زیبا را

هوار و داد نصیب تو، باد فُتق کند

از آن بترس و بیا پیشه کن مدارا را

کسی که گفت به من دل نبند بردنیا

گرفته است دودستی جناب دنیا را!

به فکر نظم نوین است عامل آشوب

ببین وقاحت این بوش خان رسوا را

اگر که مایل تهران جالب مایی

بخور هوای پر از دود فرداعلا را

بیا به دیدن این شهر بی‌قواره ما

که طعنه می‌زند از خوشگلی اروپا را!

بیا و حظ بکن از بوی نهر پرلجنش

که بُرده است ز رو، عطر و بوی گل‌ها را!

رقیب سرعت موشک شده‌ست قیمت‌ها

ببین به ناف سماوات، نرخ کالا را

به غیر پارگی گیوه، این دویدن ما

نداده سود و بینداز بهر ما جا را!

چه غلط‌ها!

«سالها دل طلب جام جم از ما می‌کرد»
طفلکی خُل شده بود و چه غلط‌ها می‌کرد!
چشم هیزش نه حیا داشت، نه تقوی و نه شرم
هرچه می‌دید و قیحانه تماشا می‌کرد
ران گوساله چو می‌دید و سر سینه مرغ
نیش خود از لیج من، گاله صفت، وا می‌کرد
روز با آرزوی ماهی پلو، پا می‌شد
نیمه شب، خسته و حسرت زده، لالا می‌کرد
خیره می‌شد به فلان بنز که شیک بود و مامان
حسرت خویش بدین شیوه هویدا می‌کرد
توی صف‌های اتوبوس، پس از شش ساعت
سر بی‌عرضگی‌ام، غُر زده، غوغا می‌کرد
باخبر بود ز بی‌پولی جییم، امّا
هوس دیدن و گلگشت اروپا می‌کرد
خانه‌ای مثل فلان آدم تاجر می‌خواست
روز و شب با من بی‌حوصله دعوا می‌کرد
کار و ارزانی و همدردی و همت می‌خواست
عدل و انصاف و مساوات تمنا می‌کرد
کاشکی این دل دیوانه من عاقل بود
با همین وضع قاراشمیش مدارا می‌کرد!

کوه قاف!!

«سحر با باد می‌گفتم حدیث آرزومندی»
 خطاب آمد که خیط کردی، چرا برخود، نمی‌خندی
 حقوق نفله و خرج گران و برج روزافزون
 ندارد با رفاه و شادکامی هیچ پیوندی
 گلیم کهنه، زیرانداز و روانداز چل ساله
 عجب وضع قشنگی، در کمال آبرومندی!
 سبکبارند مثل ما، ظروف بی‌بخار ما
 نه در قوطی ما چایی، نه در قندان ما قندی
 برای آدم بیچاره حتی می‌کند عشوہ
 پیاز قرمز تبریزی و سیب دماوندی
 شود کی ریشه‌کن این پارتی بازی و بوروکراسی
 شود کی نفله، این صف‌های چون خط کمربندی
 یکی دق می‌کند از زور رنج و غصه و ماتم
 یکی هم منفجر از شدت سیری و خرسندی
 ندارد مشد حسن مال و رفاه و خانه‌ای ایضاً
 ندارد توی چننه حقه و نیرنگ و ترفندی
 گرانی پشت کوه قاف را داغان کند، ای وای
 به این پشت ضعیف و لاغر و این استخوان بندی
 به سبک حضرت «آغا محمد خان» بی‌بُتّه
 از این پس تخته کن دکان مهر و عشق فرزندی!

کاخ و کوخ!

«تاب بنفشه می دهد، طرّه مشک سای تو»
کلون دل، باز کند، خنده دل گشای تو
اگر تو خنده رو شوی، به اخم تیا بزنی
کجا بهار می رسد، به آن همه صفای تو
خوشا نسیم فرودین، که این نسیم دل نشین
به مثل حقّه بازها، نمی برد گُلائی تو!
درین بهار و فصل گل، صعود نرخ گل بین
دسته گلی خریدم، پاک شدم گدای تو!
من که ملول گشتمی، از صف و انتظار آن
شکنجه این همه صف می کشم از برای تو!
بی نمک است و سوخته، گاه چه شور و بی مزه
چه دستپخت جالبی، به به ازین غذای تو!
چه «بند و بست» جالبی، چه کار کردی ای کلک
چقدر رشوه داده ای، که نفله شد خطای تو!
دم مزن از برابری، فاتحه خوان برای آن
زندگی ساده من، کجا رسد به پای تو
هرچه خراب تر شود، «کوخ» من فلک زده
به سوی آسمان رود، کاخ گران بهای تو
درین بهار و فصل گل، چه خوش بود زخنده ها
«باز» شود دهان تو، مثل در سرای تو

شناگر

«نه هر که چهره برافروخت دلبری داند»

نه هر که شد حلیبی ساز، گوهری داند

نه هر که پُست و مقامی گرفت با پارتی

به رسم دادگران، دادگستری داند

رئیس ما نه فقط وعده می‌پراند و بس

که این جناب اجل، شیوه «کری» داند!

به تخته خورده دری، او رسیده است به آب

بین چه قدرت و فن شناگری داند!

چگونه شد الکی پولدار و میلیاردر

مگر که وی، هنر کیمیاگری داند؟!

مگو که طنز سرا هست و شاعری طنّاز

به آن که شیوه نظم دری وری داند

مگیر دست کم و کوچک، این گرانی را

که این پدیده ره فقر پروری داند

بلای ذوق و نشاط و امید و خوش بینی ست

فساد و ظلم و عناد و ستمگری داند

خیال کرده طویله ست این جهان، عمو سام

که شیوه لگد و رسم عرعری داند!

به جنگ کشکی صدام و بوش می‌خندد

کسی که خود روش «جنگ زرگری» داند

کسی به زندگی‌اش غرق اسکن است و دلار

چگونه درد و غم فقر، اکبری داند؟!

فصل گل

«مژده‌ای دل که دگر باد صبا باز آمد»

قوت ظهر و شب و صبحانه‌ما، باز آمد
مرغ و گوشت و کره و شیر، گران شد به درک
مفت و بی‌پول و پله، باد هوا، باز آمد
تا ز خُلبازی او خنده زند غنچه گل
در سر مرغ چمن، شور و نوا، باز آمد
گیله از کار فرو بسته چنان غنچه مکن
گشنه جان، باد هوا، کارگشا، باز آمد
فصل گل موسم صادر شدن پرت و پلاست
هندل «وانت» طبع شعرا، باز آمد!
اشک از مشک فلان عاشق مجنون جاری ست
ای وزغ مژده که هنگام شنا، باز آمد
برّه جان دنبه نیم سیری تو کوه شود
فصل باغ و علف و وقت چرا، باز آمد
شاه شمشاد قدان بس که میان صف ماند
عاقبت با قد مانند عصا، باز آمد
آن که فریاد زد از دست گرانی چه کنم
دست خالی زدر دادسرا، باز آمد!
این بهار خوش و این فصل گل گشنه نواز
تا تو از باد شوی کامروا، باز آمد

حاجی ارزانی!

«ای نسیم سحر آرامگه یار کجاست»
 آن که قایم شده از دست طلبکار کجاست!
 آن که زلفش ز سیاهی ست پدر جد زغال
 وان که مویش زده تپیا به شب تار کجاست
 ما پی غارنشینی، دل ما زلف نشین
 ما کجا و دل دیوانه بی عار کجاست
 خسته از دردسر خانه به دوشی شده ایم
 مرگ من مرحمتی کرده بگو غار کجاست
 گوش ما کر شده از بوق اتولها در شهر
 نغمه قمری و مرغ سحر و سار کجاست
 چیست برنامه کارت، همه حرف است و شعار
 تو به این لشکر بی کار بگو کار کجاست
 تا ببینیم و، ازین دیدن خود حظ بکنیم
 ران مرغ و بره و فیله پروار کجاست
 کلک و حقه و نیرنگ و ریا باب شده
 یار یکرنگ چه شد، محرم اسرار کجاست
 عرعر «شامیر» و جفتک زدن «بوش» و ببین
 جفتک و عرعرشان کامله، افسار کجاست
 از جهان ارث پدر می طلبد نالوطی
 تخته «بوش» کمه، تخته و نجار کجاست
 شهرها را همه گشتیم و ندیدیم تو را
 حاجی ارزانی، بگو وعده دیدار کجاست

کیمیا

«آنان که خاک را به نظر کیمیا کنند»

توی دلار و اسکن ولیره شنا کنند
پرواز می‌دهند عجب نرخ جنس را
مانند آن کسان که کبوتر هوا کنند
تا پولکی شدند طیبیان شهر ما
کی دردهای کهنه ما را دوا کنند
تا دخلشان پُر است زبیمار پولدار
کی اعتنا به ناخوشی مثل ما کنند
ما کله را به پیش کسی خم نمی‌کنیم
بگذار دیگران قد خود چون عصا کنند!
آیا بود که وعده پران‌های حرفه ای
بر عهد و وعده‌های گذشته وفا کنند؟
از ما بگو به آن روسای گره گشا
گاهی گره ز مشکل پیچیده وا کنند
از باب صحنه‌سازی و تفریح، هم شده
گاهی توجهی به فلان بی‌نوا کنند!
مشتی، به پوزه غم مستضعفان زده
در بوستان شادی مردم صفا کنند
بشکن زنان به شهر مساوات پانهند
جشنی علم نموده و شوری بپا کنند

نوش!

«صوفی ار باده به اندازه خورد نوشش باد»

ورنه یک جفت کشیده بغل گوشش باد!
 هرکه افتاده درین دام بوروکراسی ما
 صبر چل ساله و پاهای چو خرگوشش باد
 پارتی و پول هرآن کس که ندارد باید
 بدود تا رمق و حوصله و جوشش باد
 ساده چون شد ورق زندگی مشدی حسن
 فکر آسودگی عمر فراموشش باد
 همه جا سمبل بدبختی و محرومیت است
 بار هر مشکل و هر مسئله بر دوشش باد
 رفته از دست گرانی زسر مشهدی هوش
 روز و شب شاهد جفتک زدن هوشش باد!
 دختر بالغ او موقع شوهر کردن
 نه چراغ و کولر و نه تله موشش باد!
 ینگه دنیای جهانخوار که ظلمش ابدیست
 مرگ بر دولت خودکامه و بر بوشش باد
 بوش خان منکر ظلم و ستم صهیون هاست
 اُف به فکر و نظر زشت و خطا پوشش باد
 روز و شب ذکر جوانان فلسطین این است
 مرگ بر شامیر و بر تانک و زره پوشش باد
 دم رزمندۀ پُر شور فلسطینی گرم
 همه جا شاهد مقصود، در آغوشش باد

جنگ زرگری...!

«برنیامد از تمنای لبِت کامم هنوز»
پسته جان، از این گرانی نیست، آرامم هنوز
ای خوش آن روزی که بینی لب به شادی، وا شده
همچنان مشغول ذکر ریم دارم رامم هنوز
جنگ ما با محترک چون هست، جنگ زرگری
نیست پیدا زین گرانیها سرانجام هنوز
اینقدر دانم که با دخل کم و خرج زیاد
بگذرد چون زهر، سال و ماه و ایامم هنوز
چون حساب خرج و دخلم، دخل من آورده است
زین جهت بیزار، از آمار و ارقامم هنوز
با اتیکت‌ها نشد درد گرانیها دوا
سوی اجناس گران، لرزان بود گامم هنوز
وقت صرف شیر شیشه، می‌کنم لعنت به شمر
چون که از این شیشه‌ها، من آب آشامم هنوز
گفت شیطان لعین در کنفرانس شیطنت
مخلص و شاگرد آقای عمو سامم هنوز
همتی ای برق تهران، بی‌بخاری تا به کی؟
همچنان تارست، از در رفتنت شامم هنوز
گرچه جز سردی ندیدم سالها از این و آن
با همه گرم و صمیمی، مثل حمّامم هنوز!

مبارکباد!

«زلف بر باد مده تا ندهی بر بادم»
 ترک لبخند مکن تا نکنی نا شادم
 بین عشاق تو، خُل تر زمن مجنون نیست
 زانکه من عاشق و دیوانهٔ مادرزادم!
 سادگی بین که سرم رفته به یک عمر کلاه
 من بیچاره ستمدیدهٔ هر شیّادم
 گوش فریادش نو نیست درینجا، چه کنم؟
 گرچه گوش فلکی کر شده از فریادم
 سادگی بود و صفا بود و صمیمیت و لطف
 می خورم حسرت آن زندگی اجدادم
 گفت «صدام» به «بوشه» که زمن رَم نکنید
 بنده شاگرد «سیا» نوکرک «موسادم»
 ای که با سادگی از جنس گران می گذری
 آخرالامر گرانی بکنند بنیادم
 وعده را ول کن و بر ظالم نامرد بتاز
 عدل کن عدل که من تشنهٔ عدل و دادم
 ای مساوات کجایی که من از دوری تو
 مثل لاستیک شدم پنچر و، رفته بادم
 دست بردار زلجبازی و غُرغُر ای زن
 سعی کن تا که دوباره نکنی دامادم!
 می زنی لنگه اُرسی به سرم، می ترسم
 بشنوی عاقبت آهنگ مبارکبادم!

ناودان!

«دل از من برد و روی از من نمان کرد»

دو چشمم را به مثل ناودان کرد!

هر آن کس شد رئیس و صاحب پست

نمی‌دانم چرا گُلّی چاخان کرد

عمل کردن برایش بود مشکل

عموماً تکیه بر حرف و بیان کرد

کویر لوت را با حرف و وعده

سراسر باغ و دشت و بوستان کرد!

میان دشت خرّم کاشت صیفی

کنار دشت‌ها، رودی روان کرد

خیاری کاشت در آن، کز درازی

رقابت با منار اصفهان کرد!

چنان زد بر سر دیو گرانی

که او را بی‌بخار و ناتوان کرد

برای در به درها، فکر خانه

برای بینوایان فکر نان کرد

چنان سطح خریدن رفت بالا

که سر بر ماورای کهکشان کرد!

زشادی نسل پیروی را برانداخت

تمام پیرها را نوجوان کرد!

خدا قوّت دهد او را همیشه

که خدمت‌ها به این کرد و به آن کرد!

خدمت

«روزگاری شد که در میخانه خدمت می‌کنم»
 کارهای جالبی در کنج خلوت می‌کنم
 این غذایی را که توی خانه مال بچه هاست
 بنده با همسایه‌های خویش قسمت می‌کنم
 با حقوق کم، سخاوت، کار هر روز من است
 یا حمایت می‌نمایم، یا سخاوت می‌کنم
 هر چه بادا باد می‌گویم ز خرجم باک نیست
 بذل و بخشش بی حساب و بی‌نهایت می‌کنم
 هر کسی با عمه جان خویش دعوا می‌کند
 من میانجی می‌شوم، آنجا قضاوت می‌کنم
 می‌فرستم در فلان جا شربت و آمپول و قرص
 آن یکی همسایه را گاهی حجامت می‌کنم
 در میان خانه گرچه می‌رسم بر این و آن
 بیشتر در خارج از خانه محبت می‌کنم
 گرچه پای اقتصادم لنگ لنگان می‌رود
 از لج پاهای لنگش استقامت می‌کنم
 گرچه وضع خانام چندان رضایت بخش نیست
 بازهم بر دیگران رحم و مروت می‌کنم
 اهل خانه گاهی از این کارها ناراضی اند
 بنده از این کار اظهار رضایت می‌کنم

مژده

«آن که رخسار تو را رنگ گل و نسرين داد»
عسل و شيره به آن لعل لب شيرين داد!
دلی از شیشه به «مجنون» و به «لیلا» ی قشنگ
قلب بی‌عرضه و بی‌معرفت و سنگین داد!
از «کلینتون» طمع صلح و صفا بی‌خردی ست
که عنان دل و روده به کف «رابین» داد
«بنز» و «بی.ام.و.» اگر نیست «مینی بوس» که هست
شانس «بی بُتّه» ما بود که بر ما این داد!
دردها را به رئیسی، دو سه ساعت گفتم
ظاهراً ناصیه را از غم من، صد چین داد
چرت او آمد و «خوابید به لالایی من»
مثلاً درد و پریشانی من تسکین داد!
آن‌که «تیا» به بداندیشی و بدخُلقی زد
به دل ساده خود جلوۀ فروردین داد
ای خوش آن شهرنشینی که به «ده» کرد فرار
گوش بر زمزمۀ «بلبل» و «بلدرچین» داد
خواب دیدم که بهار آمد و بر مسکینان
مژده خوردن آن بادعبیر آگین داد
آن که در زندگی ام این همه مشکل را دید
صبر ایوب تواند به من مسکین داد!

ساقی

«ساقی به نور باده برافروز جام ما»

این برق بی‌بخار نیفروخت شام ما
 این ماه‌ها که می‌رود و ماه روزه نیست
 باشد همه مشابه ماه صیام ما
 غول گرانی است، نگیرش دست کم
 بسته کمر به نیستی و انهدام ما
 با این درآمد کم و این خرج و بَرَج‌ها
 پرواز می‌کند به فلک مرغ وام ما
 می‌گفت دُم کلفت مرّقه، که زندگی
 در هر شرایط است همیشه به کام ما
 طاغوت رفت و ایل و تبارش، ولی بجاست
 فرّ و شکوه زندگی و احتشام ما
 این سودهای کُلّی و این مال بی‌حساب
 هستند پشتوانهٔ عیش مدام ما!
 نرخ بلیت چون به هوا رفت و شدگران
 گشت و گذار و سیر و سفر شد حرام ما
 نیرنگ و فتنه‌های عمو سام را ببین
 یادش نرفته گرچه فروش و قیام ما
 بیهوده از حضور مساوات، دَم مزن
 هر جا که دیدی اش برسانش سلام ما
 ای نوبهار، گاز بده، تندتر بیا
 کز عطر خویش تازه نمایی مشام ما

تخت گل

«کنون که در چمن آمد گل از عدم به وجود»
بیا فرار کن از شهرهای پُر دم و دود
گذار عمر پُر از قرض و قوله را بنگر
کنار زمزمه جو بیار و نغمه رود
به جای وعده شنیدن کنار گل بنشین
که هست چه چه بلبل چو نغمه داوود
به تخت گل بنشین در چمن سلیمان وار
اگر که نیست به جیب تو یک تومن موجود!
خوشیم ما الکی در جهان، مگو دیگر
نداده اند به ما شانس و طالع و مسعود!
کسی که فخر به خود کرد و، دم زد از تقوی
درین کلاس نرفته هنوز، شد مردود!
جهت می بتر از خست و لثامت نیست
بهشت چیست؟ همان بخشش و مروّت و، جود
غرور و کبر تو، ظلمات جهل و نادانی ست
شرار خشم تو مانند آتش نمود
بکوب بر سر ظالم چو پتک برسندان
که عجز و لایه تو پیش او ندارد سود
خوشا کسی که به گلزار زندگی خندید
نکرد فکر کم و بیش و فکر بود و نبود

بهار

«بهار و گل طرب‌انگیز گشت و توبه شکن»

به شادی رخ گل خنده کن، بزن، بشکن

به آن که خنده به غم‌های زندگی زده است

بگو هزار عدد آفرین و صد احسن

نسیم، قلقلکی داد غنچه گل را

که خنده کرد و زخنده درید پیراهن

برو به دامنه‌ها دامنی پر از گل کن

گل شقایق و لاله، قرنفل و سوسن

ز عشق چهره گل، خُل چنان شده بلبل

که هیچ خسته نگردد، زچه‌چه و خواندن

ببین چه سمفونی جالبی است در صحرا

صدای گاو و خر و گوسفند «مشدی حسن»

شدیم خسته ز غم‌های این جهان خراب

غم حقوق کم و رنج مشکل مسکن

غم گرانی و، آن پارتی بازی و رشوه

هزار غصه دیگر که هست از تو و من

بیاوریم به رغم تمام این غم‌ها

کنار جوی روانی میان باغ و چمن

به شادی گل و لطف شکوفه خوش باشیم

چنانکه شاد و قشنگ است باغ و دشت و دمن

کسی که شاد نباشد درین بهار قشنگ

رود کلاه گشادی به کلاهش چو لگن!

ناز طیبیان

«تنت به ناز طیبیان نیازمند مباد»

همیشه چایی داغت بدون قند مباد
قد دراز تو، چون مو نمی زند با سرو
به زیر بار گرانی چنان کمند مباد
اگر که حضرت بتا به خانهات آمد
بدون تیشه و شاقول و بی سرنند مباد
دلت، به مرغ و به گوشت و هزار چیز دگر
چو پول نیست به جیب تو، پایبند مباد
درین زمانه که درمان، شده ست اشرافی
تن ضعیف تو بیمار و دردمند مباد
به عکس آدم اخمو که غرق در اخم است
ز رنجهای زمانه رُخت نژند مباد
کسی که زندگی اش غرق کینه و حسد است
صفا ندارد و اهل «بگو بخند» مباد
بدون سابقه شیره مالی و وعده
بساط وعده پیرانها شکوهمند مباد!
مباش مثل آمشدی حسن، رفاه طلب
به سرزمین هوس، پرچمت بلند مباد!
مخواه خانه و، رزقِ «بخور نمیر» و کار
به پیش پای تو این شیوه و روند مباد!
چرا همیشه، تو در فکر سیری شکمی
به کله تو چنین فکر ناپسند مباد!

ناز!

«آن یار کزو خانهٔ ما جای پری بود»

چشماش چنان چشم خروس سحری بود!
 ما ناز بتان را نکشیدیم و دل ما
 همواره از این رسم و ازین شیوه بَری بود
 ما هم به عوض، ناز کسانی که کشیدیم
 قصابی و نانوائی و قند و شکری بود
 اوقات خوش آن بود که بودیم سر صف
 باقی همه بدبختی و رنج و پکری بود
 از خرج فراوان سفر، خانه نشین شد
 پاسپورت به کف، آن که همیشه سفری بود!
 چیزی که به من از پدرم ارث رسیده
 بی جایی و مستأجری و در به دری بود
 از خاصیت وعده دگر بهتر از این چیست؟
 دردسر و ناراحتی گوش و کری بود
 تاریخچهٔ عمر «عمو سام» سراسر
 مظلوم‌کشی، مفتخوری، فتنه‌گری بود
 از کار خلافتش همه جا پرده بر افتاد
 آن کو، روش و شیوهٔ او پرده دری بود!

عصا

«دوش با من گفت پنهان کاردانی تیز هوش»
روزها سبزی بخر از دگّه سبزی فروش
تا نگردد «خط خطی» اعصاب تو از وعده ها
پنبه را تقدیم کن همواره بر سوراخ گوش!
قدِ چون الوار ما خَم گشته مانند عصا
بس که بار مشکلات زندگی آمد به دوش
گول آن نظم نوین ینگه دنیا را مخور
چون «کلیتون» مرد شیادی نشسته جای «بوش»
شارلاتان و حقّه باز و ظالم و مظلوم کش
در فضولی بی نظیر و رند و کلاش و چموش
اختلافی نیست بین بینوا و دُم کلفت
این یکی در کوخ و، آن در کاخ، گرم عیش و نوش
آن یکی، کاخش به قصر خسروان پهلو زند
این یکی گیرش نیاید لانه و سوراخ موش!
این یکی از مزد کم، خرج کلان، مجنون شده
عایدات آن یکی هم می برد از گله هوش!
پول چایی چون نداده این یکی، ویلان شده
آن یکی در رشوه خواری پرتوان و سخت کوش
مشهدی جان چون خطا کردی و دیزی خورده ای
جرم می بخشد خدای جرم بخش و عیب پوش

آینه!

«ای که در کوی خرابات مقامی داری»
صاحب خانه‌ای و، وضع درامی داری!
نه بدهکار به آن مؤجر بی‌انصافی
نه در آن بانک فلان، سفته و وامی داری!
ناگهان کیسه تو، گاله و گونی نشود
ای که مسئولیت و پُست و مقامی داری!
می‌برد خرمن تقوای تو را باد غرور
نکنی باد، اگر شهرت و نامی داری
زیر بار ستم و ظلم مرو، عادل باش
گر چنین پیش روی، حسن ختامی داری
مشدی جان دخل تو پنج است ولی خرجت سی
راستی معجزه باشد که دوامی داری!
مده رو بر شکم بی‌هنر و غصّه مخور
همه سال اگر ماه صیامی داری!
این همه باد هوا هست و غذا می‌خواهی؟
فکر صبحانه‌ای و حسرت شامی داری؟
غصّه شهریه کودک دل‌بند مخور
تا که از بهر گرو، کاسه و جامی داری!
فکر برگشتن ارزانی اگر می‌باشی
باخبر باش که اندیشه خامی داری!
ای کچل خان که سرت گر شده از رنج زمان
واقعاً آینه سنگ تمامی داری!

مشکل مسکن

«دارم از زلف سیاهش گِله چندان که می‌پرس»

که چنان زو شده‌ام هالوی دوران که می‌پرس
آن چنان لنگ شدم بس که دَویدم که مگو
آن چنان خُل شدم از خرج فراوان که می‌پرس
از سخنرانی و حرف و جلساتم بیزار
رنجها می‌کشم از وعده پرانان که می‌پرس
وقت شش ماهه و یک ساله و ده ساله دهند
رنجها می‌کشم از دست طبیبان که می‌پرس!
وضع درمان شده در کشور ما اعیانی
زحمتی می‌دهم و اجرت درمان که می‌پرس
بهر پیچیدن یک نسخه دواى ساده
پرسه‌ها می‌زنم آن قدر به تهران که می‌پرس
مشدی جان، پای به تهران تو اگر بگذاری
آن چنان می‌شوی از کرده پشیمان که می‌پرس
رَم چنان می‌کنی از مشکل مسکن که مگوی
کر، چنان می‌شوی از وعده خوبان که می‌پرس!
می‌چشی طعم پریشانی و بیکاری را
آن چنان در به در کوی و خیابان که می‌پرس
پای بید و سر آن چشمه صاف و لب کشت
لذتی می‌برد آمدی سلیمان که می‌پرس!

شب کاری!

«آن کیست کز روی کَرَم، با ما وفاداری کند»
 خود را زینرنگ و کلک، در دوستی، عاری کند
 دوری کنند از حَقّه‌ها، باغ دل بی‌کینه را
 با نسترن‌های وفا، زیبا و گلکاری کند
 بر عکس یاران دور، ده رنگ‌های یاوه گو
 یکرنگ باشد چون لب، با من وفاداری کند
 آن کارمند بینوا، باید خورد باد هوا
 هر چه بکوشد روزها، هر قدر «شبکاری» کند
 با وام دارد عادت، با جنس قسطی رغبتی
 در حسرت هر نعمتی، آب از دهان جاری کند
 مانده میان گِل خرش، کرده گرانی پنچرش
 در بردن عقل از سرش، همت کند، یاری کند
 نشناختی چون درد را، آن میکروب نامرد را
 یک گاله آمپول و دوا، کی رفع بیماری کند
 در توبه بادا ناتوان، آن رند و شیاد و چاخان
 تا عمر دارد در جهان، روباه، مگاری کند
 وقتی به قول مش رجب، آرد گرانی جان به لب
 کاسب چه عشقی روز و شب، با جنس انباری کند
 در گوش بیمار مچل، کز وضع درمان شد کچل
 کم کم بگو خرج عمل، تا ترک هشیاری کند

امید!

«دلم رمیده لولی وشی ست شورانگیز»
شدم ز دست غمش چون مترسک جالیز!
ز سرو قامت او ناز و غمزه می‌ریزد
چو برگ‌های درختان به موسم پاییز
نگاه کم بکن ای مشدی جان به ماهی و مرغ
بس است، رو مده دیگر به این دو دیده هیز!
که هرچه دیده ببیند، دل تو یادکند
ز مرغ و ماهی و گوشت و کلاه و کفش و بُلیز
به فقر و فاقه و محرومیت بسوز و بساز
مده امید ز کف تا به روز رستاخیز!
امید بهر تو آب است و نان و مسکن و کار
چنان که وعده تو را هست در جهان، همه چیز!
به هرکجا که روی نیست حاجی ارزانی
به رشت و ساری و شیراز و فومن و تبریز
اسیر دام گرانی شدیم در همه عمر
که بسته است به روی من و تو راه گریز!
گذشته از سر ما آب، آن چنان که دگر
فسانه گشت و کهن شد حدیث شهر «ونیز»!
ز زیاد برده گرفتاری گرفتاران
کسی که صاحب پست است و جاه و منصب و میز
ازین قضیه که «تعديل» سودها دارد
کلاه رفته سر مش غلام و کبلا عزیز!

باد بهاری

«زکوی یار می آید نسیم صبح نوروزی»
 درین فصل بهار و گل، بخور باد «شبانروزی»
 بخور باد بهاری را همیشه مفت و مجانی
 که در عهد گرانی هاست این، یک فتح و پیروزی
 نسیم فرودین گویی، که قالی باف و گلدوز است
 که فرش سبزه‌های دلنشین را کرده گلدوزی
 درین فصل بهار و گل، بزن چهچه چنان بلبل
 بزن بشکن ز خوشحالی، به سبک «حاجی فیروزی»
 بیا بگشا نسیم آسا، گره از کار محرومان
 بهشت جاودان می‌بخشد این مهر و دلسوزی
 بزن تییبا درین نوروز زیبا بر «گدابازی»
 چه سودی می‌بری از این همه خست، زراندوزی
 یکی در کاخ می‌خندد، یکی در کوخ می‌گرید
 هماهنگ است و یکسان، جان عمّه، این دوتا «روزی»!
 مخور گول چاخان و وعده وعده پران‌ها را
 که از قوز غم ناجور تو، بالا رود «قوزی»!
 مترکان معده را از میوه و آجیل و شیرینی
 که فرمان چپو صادر نکرده «میر نوروزی»
 کلا بگذاشتند آن قدر روی کله بنده
 که گشته کله مخلص، چو دکان کلادوزی!
 چه خوش باشد که در این مکتب بی‌خرج فروردین
 صفا و خنده و خوشرویی و شادی بیاموزی

نورافکن

«بهار و گل، طرب‌انگیز گشت و توبه شکن»

ز شوق و شادی گل خنده کن، بزن، بشکن!

برای عشق تو، گل فاتحه نمی‌خواند

جناب بلبل شیدا، نخوان و نعره نزن!

میان صدق و صفا، با ریا و خوشرقصی

همیشه فاصله از «کوفه» است تا «برلن»

رئیس ما که ز تقوی همیشه دم زده است

ز حرف بی‌عمل خود یلی ست رویین تن!

ز اختلاف بپرهیز و اهل الفت باش

بگیر یاد ز همکاری نخ و سوزن

دگر شده علنی پول چایی و رشوه

که روی رشوه خوره سفت‌تر شده ز چدن

ز شهر و این همه نیرنگ و حقّه خسته شدم

خوشا صفای ده و قلب پاک مشدی حسن

ز شوق بلبل شادی که نغمه‌ها دارد

زباغ خرّم دل ریشه‌های غم برکن

سری که شانه به سختی میان آن می‌رفت

ز غصّه‌های گرانی شده‌ست نورافکن!

عجب لالایی!

«در همه دیر مغان نیست چو من شیدایی»

کاسه جایی گرو خرجی و کوزه جایی!

می‌دوم من عقب نان و پنیری شب و روز

که نمانده ست به پا کفش و برایم پایی

می‌رود قیمت اجناس به سرعت بالا

که به پایش نرسد هیچ هواپیمایی!

شانس آن وعده پرانهاست که گوش مخلص

هست وعده شنو ثابت و پا برجایی!

وقتی از وعده تو گوش ز کار افتاده‌ست

نیست ما را دگر از وعده تو پروایی

به رئیس سخن از خرج کلان می‌گفتم

چرتها می‌زد و می‌گفت، عجب لالایی!

ده عدد بچه تو را هست و یکی هم در راه

هنری ترز تو پیدا نشود بابایی!

تا که جولانگه فقر است و گرانی اینجا

این همه بچه ندارند یقین فردایی

آورد دخل ترا حقه و تزویر وریا

لاف تقوی مزن ار نیست تو را تقوایی

خسته گشتم من ازین پرت و پلا گفتنها

«مش رجب» جان گرمی کرده، بیاور چایی!

یارانه

«بازآی و دل تنگ مرا مونس جان باش»

نه وعده کشکی بده، نه رند و چاخان باش
خواهی که کلاه تو نگیرند، همیشه
در زندگی‌ات صاحب یک متر زبان باش
صفاها همه یادآور همبستگی ماست
همواره میان صف شیر و صف نان باش
فرقی نکنند کار تو در عصر گرانی
نه در طلب سود و نه در فکر زیان باش
این چاه گرانی، همه را زود ببلعد
بیهوده پی منفعت و سود کلان باش
یارانه اگر نفله شد و رفت ز دنیا
نه غصه بیهوده بخور نه نگران باش
بر این شکم گشنه مده وعده سیری
بر کله هر میل و هوس گرز گران باش
چون گوش کسی نیست به حرف تو بدهکار
همواره «دهان بسته» مثال چمدان باش!
در بی‌رگی و بی‌غمی و پوست کلفتی
چون کرگدن و الگوی چرم همدان باش!

مشکل مسکن

«سال‌ها دفتر ما در گرو صها بود»

گرو جنس به بقالی مش موسا بود!

مشکل مسکن اگر داشت جناب «مجنون»

کی دگر عاشق و دل‌باخته «لیلا» بود

عشق، از آن دل‌شیدایی او رم می‌کرد

بس که در شهر به دنبال اتاق و جا بود

خواب می‌دید رئیسی و، مرتب حرفش

ذکر «امروز برو، باز، بیا فردا» بود!

هرکه آمد ز سمینار مُخش سوت کشید

هرکسی بود به صف، قامت او، دولّا بود!

روی تعدیل زیاد است که بدبختی ما

پیش آن قمیز و لطف و کَرَمش بیجا بود

همه قربانی آن مقدم تعدیل شدند

هرچه پول و پله در قلّک و کیف ما بود

یاد باد آن که به دل آرزوی گشت و گذار

با قطاری و اتوبوس و هواپیما بود

یاد باد آن که اقلّاً دو سه روزی یک جنس

همه جا قیمت آن ثابت و پا برجا بود

زشت کرده‌ست و غم‌انگیز، گرانی دیگر

هرچه در عمر فقیرانه ما زیبا بود!

وام

«عکس روی تو چو در آینهٔ جام افتاد»

جام از شوق تو در «رنگ دیریم رام» افتاد

قدر آرامش «ده» آن که ندانست، آمد

داخل شهر و به بدبختی و سرسام افتاد

دُم کلفتی که خطا کرد بسی، تبرئه شد

جرمک مشدی حسن در دهن عام افتاد

آن که با دَخل کم و خرج فراوان سر کرد

لایق احسن و شایسته انعام افتاد

زیر این بار گرانی من و تو غوز شدیم

مثل آن کس که ز زیبایی اندام افتاد

غم ما پیش تو کشک است که، میلیاردری

وای برآن که درین مهلکه و دام افتاد

هر جوانی که هوس کرد که داماد شود

طُفلکی در تلهٔ بیست رقم وام افتاد!

آرزو داشت که خوشبخت شود زین وصلت

آرزوها همه در پردهٔ اوهام افتاد

هر که با دوز و کلک مال ضعیفان را خورد

تشت رسوایی او عاقبت از بام افتاد!

تعدیل

«خلوت گزیده را به تماشا، چه حاجت است»

بی پول را به ماندن دنیا، چه حاجت است
 آن را که لنگ نان و پنیر است روز و شب
 حرف کباب و مرغ و مسما چه حاجت است
 در قیمت بلیت اتوبوس مانده ایم
 مارا به نرخ «بنز» و «تویوتا» چه حاجت است
 وقتی کسی به درد دل ما نمی‌رسد
 این انتقاد و حرف و تقاضا، چه حاجت است
 چون این همه دویدن ما بی نتیجه است
 دیگر به کفش آهنی و پا، چه حاجت است
 در بحر بی‌کران گرانی شدیم غرق
 مارا دگر به شیرجه دریا، چه حاجت است
 باید به سبک موش به سوراخ لانه کرد
 با این کرایه خانه، دگر جا، چه حاجت است
 «مجنون» که لنگ خرج عروسی و خانه است
 او را به ناز و غمزه «لیلا» چه حاجت است
 از حرفهای بی عمل و، وعده، گز شدیم
 ما را به «طوطیان شکرخا» چه حاجت است
 ما خود به سوی دشت جنون رانده می‌شویم
 دیگر به ما حواله «تیبیا» چه حاجت است
 اقبال ما ز همت تعدیل، خفته است
 ما را دگر به خفتن شبها چه حاجت است

مهاجرت!

«دردم از یار است و درمان، نیز هم»
کلهام منگ است و داغان، نیز هم
مش حسن، از وضع «ده» ناراضی است
مثل او، مشدی سلیمان، نیز هم
گاو داری می‌کند بهرش ضرر
غالباً خیلی فراوان، نیز هم
سمّ و کود شیمیایی، بس گران
بیل و تیشه، نعل و پالان، نیز هم
روستایی فکر ترک روستاست
هجرتش باشد شتابان، نیز هم
چون به تهران می‌رسد این بینوا
می‌شود سیلان و ویلان، نیز هم
طفلکی از چاله می‌آید برون
ظاهراً شاد است و خندان، نیز هم
ناگهان باکله گردد سرنگون
در میان چاه تهران، نیز هم
چاه سرگردانی و بی‌مسکنی
چاه پیدا کردن نان، نیز هم
چاه بیکاری، گرانی، چاه دود
راه بنندان خیابان، نیز هم
رانده از «ده» مانده در شهر شلوغ
غرق افکار پریشان، نیز هم!

وعده پران!

«وصال او ز عمر جاودان، بیه»

به جای زردچوبه، زعفران بیه

اگر یک دوست یکرنگ داری

همین یک دوست از صد تا چاخان بیه!

دویدن ورزش است و بهر اجناس

به هر جانب اگر باشی روان بیه

ز کم رویی عقب می‌مانی، امّا

اگر یک متر و نیم داری زبان بیه

اگر مرد عمل باشد رئیسی

ز صد تا آدم وعده پران بیه

کنار آن رئیس پنبه در گوش

هوار و داد و فریاد و فغان بیه!

قناعت با گدایی فرق دارد

ببخشایی اگر بر این و آن بیه

ز خست قلب و جانت تیره گردد

لئیم میلیونر، در گِل نهران بیه!

از آن شیر گران پاسوریزه

به جان تو همین آب روان بیه

پی درمان دردت چون کسی نیست

کنی گر دردهای خود نهران بیه!

«عرقچینی» که از مال حلال است

پنبه بر سر که از تاج کیان بیه!

ارزانی!

«وقت را غنیمت دان، آن قدر که بتوانی»
حمله کن به دیس مرغ، در میان مهمانی
چند کاره هم باشی، هرچه می‌کنی پیدا
پول‌هات یک روزه، می‌رود به آسانی
باز هم بدهکاری، بر حسنعلی بقال
باز هم طلبکار است، مش غلام کرمانی
باز قسط می‌ماند، می‌خورد چکت برگشت
باز می‌بری تشریف، داخل هُل‌فدانی!
از اجارهٔ خانه، باز هم عقب هستی
باز موجر اخمو، می‌کند رجز خوانی!
نیست تا مساواتی، عدل و رحم و انصافی
حال و روز و وضع ماست، این «حسینقلی خانی»!
آن‌چنان که می‌باید، نیست در میان ما
تابه کی کشیم آخر، ناز حاجی ارزانی!
این یکی به نان شب، لنگ و گشنه می‌خواهد
لیکن آن یکی دارد، حشمت سلیمانی
این یکی دو سه ساعت، در صف اتوبوس است
پیش آن یکی هیچ است، بنز چند میلیانی!
ای مرض برو گم‌شو، پیش ما نیا دیگر
سرب‌به آن جهنم زد، خرج و بَرَج درمانی
جنس خویش ارزان کن، رحم بر فقیران کن
کاسبی مکن کاری کاورد پشیمانی!

قَدْ قَدْ!

«دلا بسوز که سوز تو کارها بکند»

گره ز کار فرو بسته‌ی تو، وا بکند!
 اگر کلاه تو را برده‌اند صد دفعه
 برای کَلِّه تو فکر یک کلا بکند!
 جناب میوه فروش محلّه، میوه خوب
 خودش همیشه برای شما سوا بکند!
 اگر مریض شوی، رایگان، فلان دکتر
 میان آن کلینیک، درد تو دوا بکند!
 به یک اشاره، رئیس اداره، با پوزش
 رسد به کارت و کام تو را، روا بکند!
 برای تخلیه خانه، موجر طمّاع
 گرفته گر یقه‌ات، ناگهان رها بکند!
 به جای شیرجه قورباغه، داخل حوضت
 همیشه اردک و ماهی و قو، شنا بکند!
 هر آن که با تو جفا کرده و زده «نارو»
 ز کار خویش پشیمان شود، وفا بکند!
 کسی نه سوسه بیاید برای تو، نه کسی
 میان کفش تو مثل گذشته، پا بکند!
 برای تو بکند تخم، مرغک اقبال
 به افتخار تو صد بار، قد قَدْ! بکند!
 دلا بسوز، ولی من نمی‌کنم باور
 کسی نگاه به این سوز و سازها بکند!

عید

«ساقیا، آمدن عید مبارک بادت»

چای تازه دم و شیرین نرود از یادت!

فصل سازنده گل آمده با شور و نشاط

گر خرابی ز غم و غصه، کند آبادت!

اگر این وضع و زمانه‌ست، گرانی، اجحاف

نگذارند به یک لحظه ز غم آزادت!

ای الهی که نیاید به سراغت غم و رنج

چون گل و سبزه ببینیم همیشه شادت

ای رئیسی که به جز ژست نکردی کاری

منصب و پُست شده ارث فلان اجدادت

مشکل مردم بیچاره نما حل، روزی

در رود «بادکنک» وار، تمام بادت!

همه از خُلق بد و، اخم تو در رنج و عذاب

خاله و عمه و «شوهر ننه» و، اولادت

تو بیا در ره خوش خُلقى و شیرین سخنی

تا ببینی همه را شیفته و فرهادت

جلو آینه روزی به خودم می‌گفتم

که نزن داد، به جایی نرسد فریادت

به غم و غصه بیهوده، اگر رو ندهی

خنده هر روز بیاید به مبارکبادت

فرش ماشینی

«گوهر مخزن اسرار، همان‌ست که بود»
 فکرم از وضع گرانی نگران‌ست که بود
 گوشها گَـر شده از وعدهٔ آقای رئیس
 طبق معمول همان وعده پیران‌ست که بود!
 رشوه‌خواران همگی گرم اخاذی هستند
 مبلغ رشوه به حال طیران‌ست که بود
 کارمندی که نباشد ز تو شاد و راضی
 باز هم صاحب شش متر زبان‌ست که بود
 باز پرونده و کار تو عقب می‌افتد
 اشک، از آن در مَشک تو روان‌ست که بود
 کله‌ها شد کچل از دخل کم و خرج زیاد
 محتکر بر کچلان خنده زنان‌ست که بود
 اختلاف طبقاتی که پلید و زشت است
 گنده چون «کوه سهند و سبلان‌ست» که بود
 فرش ماشینی و پوسیدهٔ آمشدی حسن
 همچنان در گرو لقمهٔ نان‌ست که بود
 چشم خوش بینی ازان کار «عموسام» مدار
 او همان قلدر و شیاد جهان‌ست که بود
 در «فلسطین» و به «بوسنی» و به هر جای دگر
 همچنان حامی مظلوم کشان‌ست که بود

قمپز فروش

«ای نور چشم من، سخنی هست گوش کن»
تا قوریات پُر است، بریزان و نوش کن!
تا مغز تو زکار نیفتاده، روز و شب
هر کس که وعده می‌دهدت، وعده گوش کن!
وقت سحر بلند شو، تابوق سگ بدو
خود را ضعیف و خسته از این جُنُب و جوش کن!
پر کن همیشه کیسه و جیب گرانفروش
پر شد اگر که کیسه او، باز توش کن!
وقتی که بخت و شانس من و تو کپیده است
ترک هوار و داد و فغان و خروش کن!
از هفت صبح داخل صف رفته تا به ظهر
صد آفرین به این صفی سخت کوش کن!
وقتی قدم به خانه مخلص گذاشتی
بنشین و یاد لانه زیبای موش کن!
دیگر زمان شمر و یزید پلید نیست
لعنت به آن کلینتون و «شامیر» و «بوش» کن!
از وعده‌های بی‌عملت خُل شدیم ما
رحمی به گوش و کله‌ی «وعده نیوش» کن!
با وعده‌های بی‌عمل خویش سر خوش است
خنده به این ریاست «قمپز فروش» کن!

زندان ابد!

«یاد باد آنکه زما وقت سفر یاد نکرد»

دل ما را به ره آورد سفر، شاد نکرد

ما ندیدیم رئیسی که چو پُستش دادند

پشت آن میز ریاست، به خودش یاد نکرد

و عده‌ها داد که آباد کند خانه دل

و عده کیلویی اش، خانه‌ای آباد نکرد

ظالم حقّه نرفته‌ست ز رو تا مظلوم

بر علیه‌اش نزده نعره و، فریاد نکرد

حمله بر غول گرانی، اثری منفی داشت

«حاجی ارزانی» ما را دگر آزاد نکرد!

محتکر تاخت به ما یکسره با توسن ظلم

ظلم‌ها کرد در این دوره که موساد نکرد!

دل به امید فلان گوش، که باشد شنوا

داده‌ها کرد درین کوه که فرهاد نکرد!

هست «زندان ابد» زلف شکن در شکنش

که ز بندش دل مارا دگر آزاد نکرد!

سلمانی

«به مژگان سیه کردی هزاران رخنه در دینم»
شکر جان با گرانی تلخ کردی چای شیرینم
گران شد خرج درمان و تمام دردها مانده
اگر باور نمی‌داری بیا یک شب به بالینم!
نباشد جای ناشکری مساواتی از این بهتر
که تو بالای بالایی و من پایین پایینم!
برنج و گوشت و مرغ و میوه جزو آرزوها شد
به اوج آرزوها، تیز پر مانند شاهینم
هجوم مشکلات زندگی، آورده دَخلم را
بده با وعده‌های کیلویی هر لحظه تسکینم!
اگر از آن همه وعده، یکی گردد عمل، فوراً
به شادی از میان دل، بساط یأس برچینم!
اگر باور نمی‌داری، که از وعده «گر» م کردی
بزن ساز و دهل هر دم، کنار گوش سنگینم
کچل گشتم ز مشکلیها از این بابت چه خوشحالم
که ساعتها به سلمانی، دگر هر هفته ننشینم
جناب حضرت ایوب را در خواب خوش دیدم
که شاد و خرم و شنگول، از این خواب دوشینم
به من فرمود این صد سال اول صبر کن جانم
که «مفتاح الفرَج^۱» را من، نشان صبر می‌بینم!

لاکتاب!

«مخمور جام عشقم، ساقی بده شرابی»
 من حوصله ندارم، لطفاً بکن شتابی
 خوش می‌دود گرانی، در جا زده در آمد
 بدتر از این چه باشد، در زندگی عذابی!
 تعدیل جان، تو از دور، مانند «برکه» بودی
 چون آمدیم نزدیک، دیدیم یک «سرابی»
 هرگز نمی‌دهی تو، بوی امیدواری
 ای وعده جان اگر چه، دارای آب و تابی
 از رنج این گرانی، موهای کله‌ات ریخت
 با این سر منور روشن چو آفتابی!
 دروازه باشد و در، گوش رئیس بنده
 صد بار شکوه کردم، نشنیده‌ام جوابی
 روزی شنید از من، وقتی گزارشم را
 خمیازه‌ای رها کرد، در حال پیچ و تابی
 جای جواب بنده، فرمود: ای فلانی
 ای کاش در کنارم، می‌بود رختخوابی!
 هر دگّه و مغازه، یک جور نرخ دارد
 در نرخ‌ها نبینی، نه نظم و نه حسابی
 یک روز اگر بگردی، در جای جای تهران
 بر چهره‌ات ببینی، از دود و دم نقابی
 نرخ کتاب وقتی، سر بر فلک کشیده
 چون من زیاد باشد، افراد «لاکتابی»!

سال موش!

«دوش با من گفت پنهان، کاردانی تیز هوش»
یک «تله» آماده کن، امسال باشد سال موش!
هر چه می‌گیری شب عیدی زپاداش و حقوق
جمله را باید کنی تقدیم شیرینی فروش!
این درآمدهای ما باشد چو گنجشکی ضعیف
خرج و برج عید باشد حمله ور مانند «قوش»
پیش این غول گرانی‌ها می‌اندازی سپر
می‌پرد از کله تو، هر چه داری عقل و هوش
ای رئیس جان، بنده مستضعف یک لا قبا
می‌دهم عیدی به تو ایام نوروزی دو گوش!
گوش من دروازه وعده‌ست از لطف شما
کامیون وعده را هر روز وارد کن به توش!
نو بهار آمد، بزن بر کله غم چند مشت
در چمن با کاسه دل، شربت شادی بنوش
چه‌چه بلبل دل‌انگیز است اما گوش گل
در گلستان گر شده از آن همه داد و خروش!
فصل گل برخیز و در حمام شادی‌ها برو
کله‌ات خشک است اگر، کن تازه‌اش در زیر دوش
شاد باش و اخم را تپیا بزن، کز روی طبع
می‌گریزد خنده از لب‌های مرد «اخم کوش»!

خوش قولی!

«گوهر مخزن اسرار همانست که بود»

جنسها داخل انبار نهانست که بود

حاصل دخل کم و خرج فراوان شب و روز

«چه کنم آی چه کنم» ورد زبانست که بود!

خنده دار است حقوق تو که مثل موش است

خرج، مانند همان شیر ژیانست که بود!

جیب آسیب‌پذیر الکی خوش، خالی ست

محتکر، صاحب یک سود کلانست که بود

اختلاف طبقاتی نشده «گورش گم»

همچنان کوه «سهند و سیلانست» که بود!

آن رئیسی که به ما وعده «خوش قولی» داد

باز دیدیم همان وعده پرانست که بود

پای لنگ من و تو، در عقب لقمه نان

هم چنان آهوی رم کرده دوانست که بود

تا که امثال «کلینتون» به ستم مشغولند

عهد ما، عهد همان «شمر» و «سنانست» که بود

آن که دم می‌زند از نظم نوین دنیا

فکر بر هم زدن نظم جهانست که بود

«حاجی ارزانی» بیا، غمزه نفرما دیگر

نظر لطف شما راحت جانست که بود

ازدواج

«باغبان گر پنج روزی صحبت گل بایدش»
در خزان، صبر جناب «آسمان جُل» بایدش
هفته‌ای نهصد تومن باید به سلمانی دهد
هر کسی در این زمانه زلف و کاکل بایدش
کارمندی را که باشد آرزومند رفاه
لااقل صد سال در سختی، تحمّل بایدش
گر، گرانی‌ها، هم آهنگند با هم، چاره نیست
در جهان هر چیز را طبعاً تکامل بایدش
جانب میوه نمی‌باید رَوَد یک کارمند
غالباً یک ذره، هم عقل و تأمّل بایدش!
دُم کلفتی را که دارد مال بیرون از حساب
خانه‌ای فرعون‌ی و غرق تجمّل بایدش
بنز، بی.ام.و، تویوتا، میتسوبیشی، کادیلاک
چند ویلا داخل نوشهر و بائبل بایدش
آدمی مانند من را، خانه از ضعف ریال
همچنان سوراخ موش و عین آغل بایدش
آمد از ده، شهر و از دود هوا، بیمار شد
مش حسن آن کس که صحرای پر از گل بایدش
آن که در پیری زنی خواهد جوان، زین ازدواج
پیچ عقلی کاملاً وامانده و سُئل بایدش

زلف دراز

«ای که با سلسله زلف دراز آمده‌ای»
 با خرامیدن قرقاول و غاز آمده‌ای
 دلم از پیچ سر زلف تو چون گشت خلاص
 گفتم ای دل، مگر از «راه هراز» آمده‌ای؟
 لب خندان تو، چون پسته رفسنجان است
 الکی نیست که با این همه ناز آمده‌ای
 بی سبب نیست که من غرق تماشای توام
 ای که با سیب زمینی و پیاز آمده‌ای
 نان خالی بخورو، نق نزن و شکوه مکن
 تا نگویند که تو، «مسئله ساز» آمده‌ای!
 مرغ می‌خواهی و گوشت و کره و شیر و پنیر
 چه خبر هست که با این همه آز آمده‌ای!
 با حقوق کم خود، زندگی‌ات می‌چرخد
 آفرین بر تو که بس «شعبده‌باز» آمده‌ای
 داخل جنگل ظلم و ستم و مفتخوری
 ای «عمو سام» تو چون خرس و گراز آمده‌ای

شیره مالی!

«خوشر از فکر می و جام چه خواهد بودن»

بدتر از غصّه و اوهام، چه خواهد بودن؟

نرخشان همره پسته زده چون سر به فلک

حسرت فندق و بادام، چه خواهد بودن؟

کار او، چون همه ظلم است و دروغ و کلک است

قمیز صلح «عمو سام» چه خواهد بودن

این که ماشین گرانی ست روان با سرعت

تو ندانی که سرانجام، چه خواهد بودن؟

آن همه وعده تو خالی و تکراری تو

اثرش بر من ناکام، چه خواهد بودن؟

پنبه چون داخل آن گوش تو جا خوش کرده

نقش فریاد من خام چه خواهد بودن؟

اگر از عدل و مساوات نباشد خبری

این عیان است که فرجام، چه خواهد بودن

از زبان من دل خسته آسیب پذیر

لطف رنگ «دیری ریم رام» چه خواهد بودن؟

الکی خنده کن و بر سر خود شیره بمال

خوردن غصّه ایّام، چه خواهد بودن؟!

الکی خوش!

«ما درس سحر، در ره میخانه نهادیم»

در جیب کچل خان دو عدد شانه نهادیم!

سرویس شده کله ما، با دو عدد گوش

بر صحبت آن آدم پرچانه نهادیم

فریاد ز افسانه بی حاصل وعده

عمری ست که ما گوش به افسانه نهادیم

یک پول کلان، کلی اجاره طلبیدند

تا پای به هردخمه و هر لانه نهادیم

با چند عدد کفش نو و نسخه دکتر

صد مرتبه ما، رو، به «دواخانه» نهادیم

دارد هوس عدل و مساوات همیشه

دل را که لقب، عاقل و فرزانه نهادیم

از کار و، ز ارزانی وانصاف سخن گفت

تا گوش به حرف دل دیوانه نهادیم

با فقر اگرچه «الکی خوش» نتوان بود

ما پایه این شیوه رندانه نهادیم

تحریم!

«گفتم غم تو دارم، گفتا غمت سرآید»
گفتم زغم چه گردد؟ گفتا: پدر در آید
گفتم غم گرانی، کی می رود ز دلها؟
گفتا ز بعد صد سال، این غصّه هم سر آید!
گفتم از این گرانی، در زیر خطّ فقرم
گفتا مباد از امروز، ایّام بدتر آید
گفتم که در جوانی، موهای کلّه ام ریخت
گفتا از این گرانی، هر کلّه ای «گر» آید!
گفتم سرم خزان شد، مویی در آن نبینی
گفتا چو ماهواره، در شب، منور آید!
گفتم که مژده ای ده، از عدل و از مساوات
گفتا به فکرشان باش، تا روز محشر آید!
گفتم که در سمینار، هرکس رود چه بیند؟
گفتا از این سمینار، گیج آید و کر آید!
گفتم به خواب دیدم، یک روزگار شیرین
گفتا مگر به خوابت، عهدی چو شکر آید
گفتم بخند و خوش باش، دک می شود «کلیتون»
گفتا رود چو این شمر، یک شمر دیگر آید
گفتم که «ینگه دنیا» تحریم کرده ما را
گفتا که از ثنائیش، آوای عرعر آید!

صف

«طالع اگر مدد کند، دامنش آورم به کف»
 برای گوشت کوپنی، می‌برمش میان صف
 صف شده مثل «زرگری» پُر از طلای وقت‌ها
 که این همه طلای ما، میان صف شود تلف
 بیار «برّه» ای به صف، رها بکن بهر «چَرا»
 که زیر پای مرد و زن رُسته ز هر طرف علف
 خرج زیاد و دخل کم، پدر در آورده ز ما
 سری نمی‌زند به ما، نشاط و شادی و شعف
 لشکر بی‌شمار غم، سپاه خر سوار غم
 به این امید فسقلی حمله کند ز هر طرف
 ز وعده‌های این و آن، شده‌ست گوش بنده کر
 چنان که هیچ نشنود، صدای بوق و چنگ و دف
 کرابه خانه می‌گشدد، عقل تو را سوی جنون
 ز خرج و بَرج زندگی، قرار می‌دهی ز کف
 نیا به تهران که چو من، شکل کلاغ می‌شوی
 ز دود، تیره می‌شود، روی سفید چون صدف

حاجی ارزانی

«افسر سلطان گل، پیدا شد از طرف چمن»
خیز و، با ساز نسیم مشک بو، بشکن بزن
فصل گل، شادی به غم تیبازد و با خنده گفت
زود از این جا برو، یا جای تو یا جای من!
تا توانی بوته شادی به باغ دل بکار
ریشه‌های کینه و بخل و حسد از دل بکن
ای خوشا بر حال آن پروانه‌های بی‌خیال
عمرشان طی می‌شود در باغ یاس و یاسمن
یادی از ما کن که دود ناب تهران می‌خوریم
ای که لم دادی میان گلشن و باغ و چمن
وقت‌هایی را که در صفاها تلف کردیم ما
می‌توان با آن پیاده رفت تا شهر «پکن»!
کار و بار زندگی این جور هر دمبیل نیست
هر کسی گر تخت بنشیند به جای خویشتن!
ای توّم جان، بکش دست از سر مستضعفین
زرد شد این چهره و شد استخوانی این بدن!
هیكل گامبوی ما از این گرانی آب شد
چون «مترسک» شد کتابی، قامت مشدی حسن!
حاجیان، ده بار رفته مگه و باز آمدند
حاجی ارزانی نیامد عاقبت در این وطن!

جام جم!

«دلی که غیب نمایست و جام جم دارد»

نه ژست و قمیز و، نه باد و نه ورم دارد!
 کسی که هست مواجب بگیر و مستضعف
 همیشه شکوه‌کنان حرف «وای دَدَم» دارد
 چه در عزا، چه عروسی، به فکر خوردن هست
 جناب سورچران، بشکه‌ای شکم دارد!
 کسی که اهل غرور است و کبر و باد و، ورم
 یقین بدان که در آن کَلّه، مغز، کم دارد!
 خوشا کسی که ندارد رفیق رند و کلک
 که دوستان وفادار و، محترم دارد
 حقوق نفله و مستأجری و خرج زیاد
 به کارمند بفرما! دگر چه غم دارد؟!
 کسی که پول ندارد چه قدر آسوده‌ست
 نه حرص مال و نه اندیشه حشم دارد!
 نه فکر خوردن ماهی و مرغ و جوجه کباب
 نه فکر خریزه و کیوی و کلم دارد!
 به زیر بارگرانی، جناب مستضعف
 قدی خمیده‌تر از تیغۀ عَلم دارد
 نه هر که پرت و پلایی نوشت طنّاز است
 که راه طنز دراز است و پیچ و خم دارد!

اختلاف طبقاتی

«یارب این نوگل خندان که سپردی به منش»
ریخت شامپوی فلان، زلف شکن در شکنش!
«اختلاف طبقاتی» چه غلط ها که نکرد
ما نخواهیم در این کشورمان سربه تنش
آن که دایم پی چاپیدن این ملت ماست
داده سرمایه تزویر و ریا اهرمنش!
مش حسن، خانه ما آمد و آورد صفا
ساعتی گفت به من قصه رنج و محنش
صاحب خانه، همین هفته جوابش کرده
ضمن اردنگی و چک، مشت زده بر دهنش
شوت از خانه نموده ست میان کوچه
کمد و قالی ماشینی و تاس و لگنش
خواب دیدم ز گرانی، شده رستم چو مداد
رفته عقل از سر او، تاب و توان از بدنش!
این یکی لنگ نگرده همه ماهه، همه سال
سفر لندن و پاریس و «سئول» و پکنش
آن یکی در دل او حسرت یک بار سفر
مانده، حتی سفری، جانب شمران و «کن» اش
عین بی ذوقی و بی مهری و بی انصافی ست
آن که رم می کند از ملت خوب و وطنش

شادی و خنده

«خیز تا از در میخانه، گشادی طلبیم»
 الکی، هم که شده خاطر شادی طلبیم!
 سان ببینیم به دل، لشکر شادی‌ها را
 بر علیه غم بیهوده، جهادی طلبیم
 بهر تحریر غم دخل کم و خرج زیاد
 دو سه تن کاغذ و، یک گاله مدادی طلبیم!
 دل به این مدرک تحصیلی خود خوش نکنیم
 بلکه با خواندن و تحقیق، سوادى طلبیم!
 هر چه گشتیم ندیدیم رفیقی یکرنگ
 تا ازو دوستی و لطف و ودادی «طلبیم»!
 تا گل دوستی و صلح و صفا جلوه گر است
 بی بخاریم اگر خار عنادی طلبیم
 ما و هم صحبتی «بیل کلینتون» هرگز
 ننگمان باد اگر «ابن زیادى» طلبیم!
 ساکن شهر صفاییم و، درین شهر قشنگ
 آدم ساده و بی‌قُمیز و بادی طلبیم!
 هندل کامیون شور نشاطیم به طنز
 شادی و خنده به هر شهر و بلادى طلبیم

شب خوب!

«در ازل پرتو حسنت ز تجلّی دم زد»

بیخ گوش دل من، عشق، چکی محکم زد!

عدل وقتی که به پا خاست و قد کرد عَلم

هر چه بر کَلّه بیداد و ستم زد، کم زد

این توّرم چه بلایی ست که با آمدنش

نظم و آرامش و آسایش ما بر هم زد

تا که خارج شود از شهر نشاط و شادی

دو سه اردنگی و تپیا به دل خرّم زد!

ای خوشا آن که نترسید ز بیداد زمان

همچنان رستم دستان به سپاه غم زد

هست در نزد عمو سام لعین «جنگ طلب»

هر که از وضع غم انگیز فلسطین دم زد

ای خوشا خواب ببینیم که در یک شب خوب

حاجی ارزانی، به زخم دل ما مرهم زد

دید در خواب کچل خوان که چه مویی دارد

شانه بر حلقه آن زلف خَم اندر خَم زد

صبح چون پاشد و، مویی به سر و کَلّه ندید

از لَجش بر سر چون آینه‌اش دیلم زد!

تعمیر!

«صنما با غم عشق تو چه تدبیر کنم»

تا به کی این دل ویران شده تعمیر کنم؟!

دل دیوانه هوس کرده زمن جوجه کباب

بایدش خنده کنان در غُل و زنجیر کنم!

خنده دار است اگر بنده آسیب پذیر

هوس خربزه و گوجه و انجیر کنم

خنده دار است اگر صبح، کنار سفره

آرزوی کره و خامه و «سر شیر» کنم

مش حسن گفت که در عهد گرانی آیا

می شود من شکم چند نفر سیر کنم؟

بعد از این تخته نمایم در آشپزخانه

ترک آن قابلمه و دیزی و کفگیر کنم!

نیست کافی، اگر این رنج توژم را من

سال هابهر شما یکسره تفسیر کنم!

ای عمو سام، به تو ملّت ما می گوید

«من نه آنم که دگر گوش به تزویر کنم»!

صد زبان باشد اگر در دهنم، باز کم است

که پدر سوختگی و ظلم تو تقریر کنم!

انتقاد و متلک گویی ما فصلی نیست

نه «عقب گرد» کنم بنده، نه توفیر کنم!

پیچ و خم

«دلی که غیب نمایست و جام جم دارد»

ز خرج بی حد و از دخل کم چه غم دارد

یکی ز غصّه به شکل مداد می ماند

یکی زفرط خوشی بشکهای شکم دارد

حقوق اندک و خرج زیاد و، وام کلان

به کارمند بگو، واقعاً چه کم دارد؟

رقیب راه شمال است و آن هزار چَمَش

ز بس که زلف دراز تو پیچ و خم دارد

به فکر و هیکل میلیاردری بزن لبخند

که نه سخاوت و نه لطف و نه کَرَم دارد

ز شادمانی این وعده‌های خرواری

جناب وعده زده، ذکر «وای دَدَم» دارد

صد آفرین به فلان قهرمان مستضعف

که با هجوم گرانی حواس جم دارد

گر انتقاد کنی از فلان مدیر چاخان

یقین بدان به صدت عیب، متهم دارد

خوشا کسی که «علیٰ رِغَم» غصّه و غم و رنج

دلی به شادی خورشید صبحدم دارد

گفتمان

«غم زمانه که هیچش کران نمی بینم»
 دواش را به جز از گفتمان، نمی بینم!
 ولی به جان شما این دوی من کشکی ست
 به گفت و گوی شما جز چاخان، نمی بینم
 چاخان و حرف کجا، حلّ مشکلات کجا
 که خیر و بهره از این ارمغان، نمی بینم
 به روی سفت گرانی، همیشه می خندیم
 مگو که خنده به لبها عیان، نمی بینم
 چنان زدند کشیده به حاجی ارزانی
 که از وجود عزیزش نشان، نمی بینم
 به لطف و مهر و صفا خورده است اردنگی
 محبتی به دل دوستان نمی بینم
 شده است سفره آن میزبان دگر خالی
 میان خانه او میهمان، نمی بینم
 ز خرج و برج عروسی مگو که رغبت آن
 به کله و دل پیر و جوان نمی بینم
 گل امید به باغ دلت بکار و مگو
 گل امید درین بوستان نمی بینم

عروس بخت

«می‌خواه و گل افشان کن، از دهر چه می‌جویی»
گوش شنوایی نیست، ای دوست چه می‌گویی؟
بی‌کارم و ویلانم، بی‌جا و مکانم من
با مدرک لیسانسم، آواره به هر سوی
سرها ز گرانی شد، مانند کویر لوت
صد جور کچل بینی، هر جا توبه هر کویی
چون پول نداری تو، خوش باش که آسوده
از برّۀ بریانی، از ماهی و کوکویی
خوش باش که آسوده، از کیوی و از موزی
از فندق و بادامی، از پسته و گردویی
یک دیپلمه بی‌کار می‌گفت ز بی‌کاری
باید که بگیرم من، «فرقونی» و جارویی
شد کَلِّۀ من راحت، از غمزه‌سلمانی
مویی به سر من نیست، ای وای «چه شامپویی»
گر رنج و غمی داری، اخم از رخ خود، دک کن
گر اخم کنی گویند، ای وای چه هالویی!
این لنگ به نان شب، این خُل شده از ثروت
پولش برود بالا، با بیلی و پارویی
این ناز تو ما را کشت، ای تازه عروس بخت
بنمای به محرومان، یک گوشه ابرویی!

گنج قارون

«مزرع سبز فلک دیدم و داس مه نو»
 یادم از ماهی سفید آمد، با سیزی پلو!
 خرج تحصیل درین دوره ما شوخی نیست
 گنج قارون طلبید، ثروت و مال «خسرو»
 وای بر شهر شلوغی که همین تهران است
 هست بی‌کار در این شهر، شب و روز ولو
 پای بدبخت و چلاقت چه گناهی کرده
 که پی لقمه نانی شب و روز است به «دو»!
 آدم ساده رو راست همیشه عقب است
 شخص با دوز و کلک هست همیشه به جلو
 سختی زندگی، صد سالة اول باشد
 وقت باقیست ز آینده، تو نومید مشو
 وقت اسباب کشی راحتی ای «خانه به دوش»
 رفته گر فرش و اثاثت ز گرانی به گرو
 چانه‌ای نیست دگر بهر فلان پر چانه
 بس که پای تلفن حرف زده، گفته، «الو»
 اگر از رنج زمان موی سرت ریخت چه غم
 دهد آن کله صاف تو به شب صد پرتو!

دسته گل

«دامن کشان همی شد، در شرب زر کشیده»

مـجذوب دامن او، محبوبه و فریده

معلوم شد که خانوم، این دامن گران را

پانصد هزار تومان، از یک بوتیک خریده!

یک شاعر موبایلی، وقتی که می زند زنگ

با حوصله بخواند، بهر تو یک قصیده!

شعری که اوّل شب، آغاز می نماید

همواره می کشد طول، تا سر زند سپیده!

یک پیرمرد دیدم، می رفت خواستگاری

با آن عصا و عینک، با قامت خمیده

یک دست او عصا بود، یک دست دسته گل

لبخند بر لبش بود، با هیكلی تکیده!

آن را ببین که برجش، تا ناف آسمان است

این را ببین که از فقر، جان بر لبش رسیده

یارب مباد روزی، تا این و آن بگویند

لطف و صفا و یاری، در رفته، ورییده

با خنده و تأسف، گفتم به یک مدیری

مشکل گشا نبودند، یاران برگزیده!

تماشایی

«ای پادشه خوبان، داد از غم تنهایی»
 داد از غم خُل گشتن، در عالم شیدایی
 از مدرک تحصیلی، بردیم چه سودی ما؟
 بی پولی و علّافی، بی کاری و بی جایی!
 یک عمر پکر بودن، از غصّه دمر بودن
 ما را نبود راهی، جز صبر و شکیبایی
 از صبح سحر تا شام، ماییم و دویدن ها
 مانند بز کوهی، چون آهوی صحرائی
 گفتم به رئیس خود، از درد فراوانم
 در خواب عمیقی رفت، زین شیوه لالایی
 ای آنکه نداری باک، از خوردن بیت المال
 بیّا نکشد آخر، کار تو به رسوایی!
 مستکبر بی دردی، می گفت به مستضعف
 خوش باش که هستی تو، در اوج تن آسایی
 با هیکل همچون گاه، غم بر دل ما کوه است
 این زندگی جالب باشد چه تماشایی
 گفتم سر بی مویت، بهر چه ورم کرده
 گفتا که عیالم زد، با «ارسی» و «دمپایی»

دویدن

«دانی که چیست دولت، دیدار یار دیدن»
از شوق دیدن او، ناگاه ورپریدن
وقتی که با مدیری وعده پران، نشستی
در گوش نازنینش، یک کیسه پنبه دیدن!
هرگز کسل ز فقر و، محرومیت نبودن
دایم سماق‌ها را، با اشتها مکیدن
در خواب خوش سفرها، با خانواده رفتن
در عالم تخیل، آلونکی خریدن!
دانی که چیست دولت، با این همه مخارج
از جوی این گرانی، با دخل کم پریدن
از صبح زود تا شب، علف کار بودن
شب تا سحر همیشه، دنبال نان دویدن
در این بهار زیبا، کار جناب بلبل
از عشق گل چه باشد؟ فریادها کشیدن
این نغمه خوان عاشق، خُل بازی‌اش عجیب است
گاهی هوار کردن، گه پیرهن دریدن!

بی بخار

«یاری اندر کس نمی بینیم، یاران را چه شد؟»
 آن همه لطف و صفای دوستداران را چه شد؟
 روزگار سادگی بود و صفا و دوستی
 خُل شدم از یادشان آن روزگاران را چه شد؟
 از گرانی قطع شد از سفره‌ها آبدوغ خیار
 ماست ارزان آن «آبدوغ خیاران» را چه شد؟
 بود در انبار هر خانه، همیشه «خواربار»
 کنفرانس بُنشن و آن خوارباران را چه شد؟
 دیدمش در پشت بنز راحت صد میلیونی
 گفتمش یادش بخیر آن خرسواران را چه شد؟
 مفت و ارزان بود آن شام و ناهار کافه‌ها
 ای بخشکی شانس، آن شام و ناهاران را چه شد؟
 «جو» کنارانی که اطرافش بنفشه بود و گل
 از زباله پر شده، آن جوکناران را چه شد؟
 چون هوا این گونه دود آلود شد، دیگر مگو
 چلچله، سبزه قبا، قُمری، هزاران را چه شد؟

عهد بوق!

«روز هجران و شب فُرقت یار آخر شد»

از غمش خل شدن و داد و هوار، آخر شد

خواب دیدم همه جا کار فراوان شده‌است

هی مگو یافتن پیشه و کار، آخر شد

آن قدر گشته گران، خرج سفرها که دگر

بهر مردم، سفر و گشت و گذار آخر شد

قیمت میوه گرانتر بشود هر روزه

خوردن سیب و پِه و موز و انار آخر شد

شود آیا که ببینیم مدیری گوید

دورهٔ وعده و ایّام شعار آخر شد

ماست از بس که گران است و خیارش ایضاً

که دگر خوردن «آبدوغ خیار» آخر شد

گفت بلبل به کلاغه که ز دود و دم شهر

لطف و شادابی آن بید و چنار آخر شد؟!

روزی یک وعده غذا کافیه در دورهٔ ما

رسم صبحانه و آن شام و ناهار آخر شد

تب فوتبال

«ماهم این هفته برون رفت و به چشمم سالی ست»

به گمانم به صف شیر فلان بقالی ست
 کرد سرویس، مرا دخل کم و خرج زیاد
 هیکل خمره‌ای بنده به مثل نالی ست
 ای گرانی تو چه کردی که نه خنده به لب است
 نه به این قلوه و دل، شادی و شور و حالی ست
 آن که از شهر فراری شد و از دود و دماش
 داخل دهکده یک آدم خوش اقبالی ست
 نشود صورتش از دوده، سیه مثل زغال
 نه گرفتار ترافیک و نه قیل قالی ست
 تب فوتبال چنان داغ و تنوری شده است
 که به هر کوچه و پسکوچه ما فوتبالی ست
 می‌رود داد و هوار همه تا ناف فلک
 هر کجا بازی پیروزی و استقلالی ست
 همسرم دید چو جان‌گُندن روز و شب من
 پوز خندی زد و فرمود عجب حمّالی ست

شمع

«در وفای عشق تو مشهور خوبانم چو شمع»

اشک صادر می‌کند چشمانم گریانم چو شمع

زیر بار این گرانی هیکل من آب شد

روزی یک کیلو و نیم در حال نقصانم چو شمع

می‌زنم اردنگ‌ها بر مشکلات زندگی

ز آتش غم‌های دوران گرچه سوزانم چو شمع

غصه‌ها را در دل خود بایگانی می‌کنم

تا نگردهد آشکارا راز پنهانم چو شمع

ظاهراً از پارتی بازی‌ها همیشه ساکت‌م

در درون از این «کلک بازی» گدازانم چو شمع

دکترم پرسید از احوال چشمم، گفتمش

رشک دوش و آبپاش مشدی قربانم چو شمع

آسمان امسال باران آمد و پر بار شد

چگّه باران شد اتاق و هال و ایوانم چو شمع!

بین ما فرقی نباشد، تو، به مثل خمره‌ای

من به مثل این نی باریک غلیانم چو شمع

اختلاف طبقاتی

«تا سر زلف تو در دست نسیم افتاده‌ست»

باد از ذوق، به ریم دام، داراریم افتاده‌ست

وسط تیم گرانی و تورم هستیم

همچنان توپ که در بین دو تیم افتاده‌ست

«اختلاف طبقاتی» چه کلک‌ها که نزد

این بلایی ست که از عهد قدیم افتاده‌ست

زیر پاهای یکی، فرش سه میلیون تومنی

زیر پاهای یکی، کهنه گلیم افتاده‌ست

این یکی لنگ و پریشان بلیت اتوبوس

آن یکی داخل گنج زر و سیم افتاده‌ست

روزگاری است که خرج سفر و گشت و گذار

همچنان کوه، چه سنگین و عظیم افتاده‌ست

زین جهت آرزوی سیر و سفر، گشت و دَدر

از دل مش حسن و مشتی رحیم افتاده‌ست

تا «عمو سام» جهانخوار و تجاوزگر هست

فتنه صهیونه در «اورشلیم» افتاده‌ست

ای که بد باطن و خوش ظاهر و آراسته‌ای

مهر تو در دل شیطان رجیم افتاده‌ست

شیوه این دل دیوانه من سوختن است

همچنان بزه که در دیگ هلیم افتاده‌ست

عاشق هالو

«دوش سودای رُخش گفتم ز دل بیرون کنم»

گفت: من بی عاشقی، همچون تو هالو چون کنم؟!
روزگار کارمندی یعنی اینکه واقعاً
خرج‌ها را کم نمایم، قرض را افزون کنم
چون نگاهی می‌کنم بر وضع این مستضعفان
یادی از فرّ و شکوه و حشمت قارون کنم!
بنده با صابون رفیق و دوست هستم، زین جهت
می‌روم حمام تا دیداری از صابون کنم
گرچه هستم غرق بحر مشکلات زندگی
من نه آن هستم که از غم دیده را جیحون کنم
لااقل یک بار، بر آن وعده هایت کن عمل
ای مدیر محترم، تا حال را موزون کنم
گفت آمشدی حسن، از دخل کم، خرج زیاد
واقعاً می‌ترسم آخر خویش را مجنون کنم
پیش من وقتی می‌آیی از ته دل خنده کن
تا تمام غصّه‌ها را از دلم بیرون کنم

تپیا

«ای دل به کوی عشق، گذاری نمی‌کنی»

از درد عشق، داد و هواری، نمی‌کنی

باشد مدیر کلّ تو هر ماهه در سفر

غم نیست اگر تو گشت و گذاری، نمی‌کنی

هر روز اگر که چشم تو افتد به نرخ‌ها

دیگر برای میوه، «ویاری» نمی‌کنی

چاقو برای خربزه اصلاً نمی‌کشی

با کارد حمله‌ای به خیاری، نمی‌کنی

خیره نمی‌شوی به هلوهای آبدار

یادی ز موز و سیب و اناری، نمی‌کنی

فکر چلوکباب و چلو مرغ و «تاس کباب»

هرگز برای شام و ناهاری، نمی‌کنی

تپیا بزن به غصّه و غم‌ها چو من، چرا؟

از سرزمین غصّه، فراری، نمی‌کنی

«زیبا نهال» شادی خود را به باغ دل

هم قد «سرو» و «بید» و «چناری» نمی‌کنی

لب را چرا تو از لیج غم‌های بی‌شمار

از خنده مثل «دروازه غاری» نمی‌کنی

بهار

«چه مستی است ندانم که رو به ما آورد»

که بود قهوه چی، این چایی از کجا آورد!

رسید بلبل و زد بر کلاغ اردنگی

به باغ نعره زنان آمد و صفا آورد

بهار آمد و بهر درخت لخت و پتی

ز برگ سبز و شکوفه، صبا، قبا آورد

رئیس وعده پرانی نصیب ما شده ست

ندیده‌ایم که یک وعده را به جا آورد!

ز کارخانه وعده که سخت فعال است

بین ز مرحمت و لطف خود، چه‌ها آورد!

برای آنکه دویده است سال‌ها پی کار

ز راه لطف و کرم وعده عصا آورد

نوید سیری و ارزانی و فراوانی

برای مردم بدبخت و بی‌نوا آورد

برای رفع گرانی کشید خط و نشان

هزار حمله به قصاب و نانوا آورد

برای آنکه گذارد کلاه بر سر ما

هزار وعده و یک کامیون «کُلا» آورد!

مبارزه با موش

«هاتفی از گوشهٔ میخانه دوش»

گفت که تهران شده کانون موش
 داخل هر سیلو و انبار و، نهر
 موش پدر سوخته در جنب و جوش
 گربه درین شهر شده بی‌بخار
 رفته از آن کلهٔ او عقل و هوش
 عازم پیکار شده شهردار
 قوطی پیف پاف به کف، چکمه پوش
 با قشون رفتگران حمله ور
 ضمن موبایلی گرفته به گوش
 داخل سلمونی گرفتار شد
 وقتی خانم موشه اومد با هووش
 موش سه کیلویی به حال فرار
 رفتگره آمد و افتاد روش
 از ته دل خواند رجز شهردار
 خون به رگ رفتگر آمد به جوش
 موشکی از لانهٔ خود داد زد
 گفت نکن این همه جوش و خروش

خیط شوی، گرچه سپاه تو هست

مثل سپاه «رومل» و «داریوش»

زیر آسمان کبود

«کنون که در چمن آمد گل از عدم به وجود»

جناب بلبل شیدا، سپند را کن دود
تورا که نیست غم کار و نان و مسکن و خرج
به روی شاخه گل‌ها ترانه خوان و سرود
چنان حقوق مواجب بگیر، این گل ناز
هنوز و نشده، زود می‌شود نابود!
جناب حضرت عالیجناب مستضعف
به فرق غصه و غم‌ها بزن همیشه عمود!
رسید باد هوای بهار شور انگیز
بخور ز باد هوا و منال از کمبود
به پای وعده نشستیم و پیر و، پات شدیم
گذشت عمر گرنامه‌مان چه تند و چه زود
نگاه کن که چه زور و چه قدرتی داریم
به روی کوه گرانی نموده‌ایم صعود
مگو که خانه نداریم و سر پناه ایضاً
خوش است جای تو در زیر آسمان کبود

زایمان

«بتی دارم که گرد گل، ز سنبل سایه بان دارد»
 ولی مثل رئیس ما، دو متر و نیم زبان دارد
 مزن شامپو عزیز من، دگر بر خرمن زلفت
 که این خاصیتی جالب، چنان باد خزان دارد
 جهنم را درین دنیا ببیند مرد «خوش خویی»
 که در خانه ز بد شانسی، زنی نا مهربان دارد
 گرفتی چون لیسانس و دکترا را، گیوه را ور کش
 بدو دنبال کار و نان، که لطف بی‌کران دارد
 خوشا بر حال آن که دوستانش خوب و یکرنگند
 بدا بر حال آنکه، همنشینانی چاخان دارد
 یکی بر ثروت سرشار و باد آورده می‌نازد
 یکی نه لانه و نه کار و نه یک لقمه نان دارد
 یکی پول کرایه تاکسی‌اش هم نیست در جیبش
 یکی هم پاترول و بنز و، توپوتا و، ژیان دارد
 مدیر ما ندارد فرصت امضای پرونده
 که او یا جلسه و یا کنفرانس و گفتمان دارد
 درین عهد گرانی‌ها و مشکل‌های پی در پی
 همیشه مرد خانه، مثل خانم، زایمان دارد!

باد هوا

«دست در حلقه آن زلف دو تا نتوان کرد»

تکیه بر قول و قرار رؤسا، نتوان کرد
طبق دستور فلان میوه فروش قلدر
میوه را گرچه گران است سوا، نتوان کرد
آن کلاهی که سرت هست نگهدارش سفت
ای کچل خان گله از باد صبا، نتوان کرد
سعی کن تا که نگیرد یقهات را دردی
که درین دوره دگر درد، دوا، نتوان کرد
شهر در دود فرو رفته هوا آلوده
در چنین شهر پر از دود، صفا نتوان کرد
دل بیچاره ما بود خوش از باد هوا
بعد از این تکیه به این باد هوا، نتوان کرد
گر رفیقی به تو نارو زد و دلگیر شدی
بهر او ترک تمام رفقا نتوان کرد
گر چنین پیش رود نرخ گرانی لباس
به تن خود کت و شلوار و قبا نتوان کرد
باد و شعر و غزل پرت و پلا و مغلق
پای در گیوه و کفش شعرا، نتوان کرد

جیب خالی

«ای صبا نکهتی از خاک ره یار بیار»

کم نیاری، دو سه تن یا دو سه خروار بیار!

«وعده دانم» شده فرسوده، مده وعده کار

مژده کار برای من بیکار بیار

رنج بی مسکنی و «در به دری» پیرم کرد

همچنان عهد حجر، مژده یک غار بیار

پُست‌ها را به رفیقان عزیزت مسپار

آن مدیری که بود لایق و غمخوار بیار

ای که پز می دهی از جوری جنس بازار

همّتی کن، کمی انصاف به بازار بیار

ای طبیبی که حساب عملت میلیونی ست

رحم بر جیب پر از خالی بیمار بیار

غصّه، بی حدّ و حساب است برای من و تو

خنده‌ای بر لب خود چون گل گلزار بیار

شادمان کردن آن خوش گذران نیست هنر

خنده‌ای بر لب آن شخص گرفتار بیار

مطربا تا بزنی بر غم دوران، اردنگ

نغمه ضرب و، ویالون و، دف و، تار بیار

شام یلدا

«ز دلبرم که رساند نوازش قلمی»
ز باغ او برساند هویجی و کلمی
جناب تازه به دوران رسیده گشته مدیر
بیا ببین چه بساطی، چه بادی و، ورمی
نشسته بود به بنز دویت میلیونی
که پیش ثروت او نیست این رقم رقمی
فلان که ثروت او بی حساب و بی حد است
هنوز در ره خیرات، پس نداده نمی!
تمام ثروت تو، مفت هم نمی‌ارزد
اگر که نیست تو را خیر و بخشش و کرمی
بزن به بخل و غرور و افاده‌ات اردنگ
گذار در ره یکرنگی و صفا قدمی
اگر که اخم کنی مثل شام یلدایی
اگر که خنده کنی چون صفای صبحدمی
به ماه روزه، ز افطار تا سحر خوردن
چه اشتهای کمی، واقعاً عجب شکمی
همیشه «تکیه کلامش» دری وری، فحش است
چه شخص پاک زبانی، چه مرد محترمی!
کنون که شعر تمام است و بنده هم خسته
بیار چایی خوش رنگ و داغ و «تازه دمی»

شادمانی

«جان بی جمال جانان میل جهان ندارد»

میلی به دوستانی، رند و چاخان ندارد

آن کس که بوده عمری، در عین بی خیالی

صد ساله باشد اما، قدی کمان ندارد

در شرکت و اداره، خوشبخت کارمندی

کو مثل ما رئیسی، وعده پیران ندارد

مستضعف صبورم، خونسرد باش دایم

این فقر و این گرانی، داد و فغان ندارد

تیپا بزنی به «دیزی» گر گوشت داخلش نیست

غصه مخور که سفره، گاهی که نان ندارد

هرگز مسافرت را، در خواب هم نبیند

آن کس که یک ستاره، در آسمان ندارد

بدبخت آن که دایم، بدخواه و کینه توز است

نالوطی آن که لطفی، با دوستان ندارد

دروازه بان دل باش، با آن هجوم غم ها

تیمی که می خورد گل، دروازه بان ندارد

در پیری و جوانی، رو کن به شادمانی

گردش میان این باغ، پیر و جوان ندارد

شانه

«حافظ خلوت نشین، دوش به میخانه شد»

«چرتکه» را شوت کرد، مایل «رایانه» شد

رفیق ما اوّلش، ساکت و کم حرف بود

چون به ریاست رسید، چاخان و پرچانه شد

از غم و رنج زمان، خرج کلان، دخل کم

مشدی حسن طفلکی، خُل شد و دیوانه شد

خرمن موی سرش، ریخت چو برگ خزان

فارغ و آسوده از، خریدن شانه شد

بس که گران شد سفر، برای مستضعفین

گردش و گشت و گذار، قصّه و افسانه شد

مخارج زندگی، چو خریزه شد بزرگ

در آمد بی‌بخار، به «قدّ» یک دانه شد

در ره تحصیل رفت، خانه و فرش و اثاث

تا پسر بنده هم، دکتر و فرزانه شد

نیمه شب کارمند، خواب خوشی دیده بود

که بعد سی سال کار، صاحب یک لانه شد

صبح که بیدار شد، لانه‌ای اصلاً ندید

دچار حال جنون، به مثل پروانه شد

مساوات

«فاش می‌گویم و از گفته خود دلشادم»

صاحب چند عروس و دو سه تا دامادم
هر چه را داشتم و بود مرا ارث پدر
همه را در ره این خرج فراوان دادم
گر چنین پیش رود وضع گرانی شب و روز
آخر این سیل گرانی ببرد بنیادم
بین عشاق تو خُل تر ز من مجنون نیست
زان که من عاشق و دیوانه مادر زادم
بی بخار است عجب گوش رئیس بنده
که به گوشش نرسد عربده و فریادم
ای مساوات کجایی که من از دوری تو
مثل لاستیک شدم پنچر و، رفته بادم
دست بردار ز لجبازی و عُرغُر، ای زن
سعی کن تا که دوباره نکنی دامادم
می‌زنی لنگه ارسی به سرم، می‌ترسم
بشنوی عاقبت آهنگ مبارکبادم
سادگی بود و صفا بود و صمیمیت و لطف
می‌خورم حسرت آن زندگی اجدادم
سادگی بین که سرم رفته به یک عمر کلاه
من بیچاره، ستمدیده هر شیّادم

لوطی

«طایر دولت اگر باز گذاری بکند»

از دل ما غم بیهوده فراری بکند
روی ما را که چنان رنگ هویج است ز غم
سرخ و دلخواه چنان آب اناری بکند!
آنکه را در ره نیرنگ و کلک می‌تازد
در ره عدل، چنان یگه سواری بکند
آنکه با ثروت بسیار، خسیس است و کینس
در ره خیر، کند خرج و نثاری بکند
آنکه راهال و اتاقش شده پراز اولاد
صاحب چند اتوبوس و قطاری بکند
بر علیه کلک ظالم و حقّه، مظلوم
بکشد عریده و داد و هواری بکند
عکس آن میوه دلخواه، نشانش بدهد
زن مستضعف اگر گاه، «ویاری» بکند
آن که پول سفرش نیست، به دنیای خیال
روز و شب در همه جا گشت و گذاری بکند
این حقوقی که «کوتوله ست» چنان سیخ کباب
قد آن را چو چناری و مناری بکند

کفگیر

«صبا اگر گذری افتدت به کشور دوست»

کلاه را نیری از سر منور دوست

ابو قراضه او چون نمی شود تعمیر

سریع تر رود از این «اتول مبین» خر دوست

برای این که نکوبد به کله اش کفگیر

سفارشی بکن و خواهشی به همسر دوست

الهی آن که دل دوست گرم باشد و داغ

به مثل کتری و آن قوری و سماور دوست

به قدّ گاو شود برّه ای اگر دارد

به قدّ بوقلمون ها شود کبوتر دوست

به خانه ته نکشد مرغ و روغن و کره اش

برنج و گوشت و حبوبات و قند و شکر دوست

هزار خاطره های قشنگ سور زدن

نوشته گردد و باشد میان دفتر دوست

چه بی محبت و نالوطی است و ضدّ رفیق

همان کسی که گذارد کلاه، بر سر دوست!

بیکاری!

«باغ مرا چه حاجت «سرو» و صنوبر است»
سیب و انار و لیمو و انجیر بهتر است
گر نشنود مدیر تو حرف تو غم مخور
شاید که گوش محترمش یک کمی کر است
هرگز مباد آن که ببینیم و بشنویم
ماشین ذوق و شادی و لبخند پنچر است
از دل مگو که شادی آن ته کشیده است
از سر مگو، که صاف تر از سنگ مرمر است
یک موی هم برای نمونه به کله نیست
سرها ز غصه‌ها همه صاف و منور است
بی کاری است بی حد و اندازه، کار قحط
ارزانی رفته است و گرانی مقرّر است
هندل نمی‌خورد اتول اقتصاد ما
این اقتصاد ماست که بیکار پرور است
دنیای حيله است «عمو سام» حقه باز
سر چشمه نفاق و ستم، فتنه و شر است
تنظیم خانواده مشدی حسن ببین
در خانه‌اش چهار پسر، هشت دختر است

خنده

«ز گریه مردم چشمم نشسته در خون است»
نگاه کن که پدر جدّ رود کارون است
محبت تو همیشه میان قلب من است
چنان که در دل حمّام، لیف و صابون است
چه حکمتی ست، یکی چون هلوی شاداب است
یکی ز شکل و شمایل رقیب میمون است
یکی به نان شبش هست واقعاً محتاج
یکی ز «دوز و کلک» ثروتش چو قارون است
ز خرج و بَرج فراوان، سه چار کاره شدم
که کار بنده نه روی حساب و قانون است
کسی که خرج فراوان و دَخل کم دارد
به مثل بنده همیشه ز خانه بیرون است
مخارج تو صد است و در آمد تو چهل
بین در آمد و خرجت چه خوب موزون است!
هر آن کسی که «علی رَغم» مشکلات زیاد
رفیق خنده نباشد، همیشه مغبون است

کپسول گاز

«صوفی نهاد دام و سر حقه باز کرد»

پا از گلیم خویش، حسابی دراز کرد
دیدى که پای تو به صف شیر شد چلاق
از بس که شیر فروش برای تو ناز کرد!
مشدی حسن که پیر شده، مثل مش تقی
عمری تلف در آن صف کپسول گاز کرد
گنجشک، تخم کوچک خود را به لانه دید
شرمنده گشت و آرزوی تخم غاز کرد
هر کس که دید ظلم و ستم‌های صهیونیست
یادی ز مار و عقرب و خرس و گراز کرد
آن ژاکتی که بافت عیالم برای من
صد دفعه هی خراب شد و، باز، باز کرد
با ذوق آن که جای نواهای بوق پاپ
گوش دلی به نغمه دلجوی ساز کرد
مشدی علی که صاحب شش جفت دختر است
عمری همیشه صرف خرید جهاز کرد
افتاد کار که هر که میان اداره‌ای
یادی ز حالگیری راه هَراز کرد
این انقلاب و جنگ فلسطین، دوباره باز
اسلام را میان جهان سرفراز کرد

تهران

«ای فروغ ماه حُسن از روی رخشان شما»
 خوشا به حال آن اتاق نور باران شما!
 کم بیا بیرون ز خانه، حضرت «تک سرنشین»
 «کوره پز خانه» شده این شهر تهران شما
 شهر تهران است این، یا کوره پز خانه ز دود
 ای هوار از این فضای دود باران شما!
 صبح دود و، ظهر دود و، عصر دود و، شام دود
 دود، هم آب شما گردیده هم نان شما
 در چنین عهد گرانی، فیل یعنی خرج تو
 این درآمدهای اندک نیز فنجان شما
 مثل آقای لیسانسه، چون جناب دیپلمه
 سخت بیکارند این «دیگ» و «کماجدان» شما
 واقعاً خالی است پیت روغن و «کیسهٔ برنج»
 همچنین «قندان» و ایضاً آن شکر دان شما
 نور باران تر شود شبها اتاق و هالتان
 گر کلاه از سر بگیرد آن کچل خان شما

جشن عروسی

«فکر بلبل همه آن است که گل شد یارش»

تا شود راحت و آسوده دل بیمارش
تا پس از آن همه ناز گل و نامزد بازی
بعد یک جشن عروسی برسد بر کارش
بس که چهچه زده از عشق رخ گل شب و روز
مخ او داغ شده، کج شده آن منقارش
گل چو دیده ست که این بلبل شیدا هالوست
بی وفایی کند و سخت دهد آزارش
وعده، اندازه و حدّی و حدودی دارد
وعده بد نیست، ولی سرد شده بازارش
بخت و اقبال تو خوابیده اگر، کوشش کن
با دو اردنگی جانانه بکن بیدارش!
ای خوش آنکه به غم حمله کند با شادی
دایمی باشد، این حمله و این پیکارش
مرد آن است که با دَخل کم و خرج زیاد
در چنین عهد و زمان در نرود زهوارش
ای خوشا زندگی دهکده و آب و هواش
دشت و باغ و چمن و گاو و بز و پروارش

خمره

«چراغ روی تو را شمع گشت پروانه»
 خوشا به حال چنین عاشقان دیوانه
 چه غم که موی سرت ریخت از غم ایّام
 که راحتی تو ز «صابون» و «شامپو» و «شانه»
 به جان عمّه بنده، عجب هماهنگند
 حقوق نفله و خرج و کرایهٔ خانه
 مگو دگر به کجا رفته حاجی ارزانی
 که سال هاست شده بین خلق افسانه
 اگر که بود مروّت، میان کاسب ها
 نبود وقت خرید و فروش ها، چانه
 خوشا به حال کلاغه که روی شاخ چنار
 بدون خرج، بنا کرده بهترین لانه
 به هوش باش درین روزگار «وانفسا»
 سر تو را نگذارد کلاه، بیگانه!
 مخارج است درین دوره همچنان خُمره
 «درآمده» است به مثل پیاله، پیمانه

کاه و کوه!

«دانی که چیست دولت، دیدار یار دیدن»

یک جای داغ لب سوز، با قند سر کشیدن

عالی است با مکافات، فوق لیسانس گشتن

وانگه سماق‌ها را، چون دوستان مکیدن

پز می‌دهی که بازار، از جنس هست لبریز

کو پول و کو درآمد، کو قدرت خریدن؟

ما روز و شب به ناچار، شبکار و روز کاریم

اما همیشه لنگیم، با این همه دویدن

ای بخت لا مروّت، تو معرفت نداری

حدّ و حساب دارد، چرتیدن و کپیدن

روزی سه چار ساعت، ما و، صف اتوبوس

اما شما و هر روز، در بنزها لمیدن

تو گاهی ای درآمد، خرج است همچنان کوه

داری عجب تخصص، در کار ور پریدن

وقتی که نیست پارتی، قارداش نتیجه یُخدور!

در جستجوی کاری، هی گیوه ور کشیدن

پیش رئیس رفتن، سودی جز این ندارد

حرف حساب گفتن، پرت و پلا شنیدن

مدح و ثنا

«بوی خوش تو هر که ز باد صبا شنید»

انگار بوی شیرینی و، باقلوا شنید

گوشی دگر نمانده، برای من و شما

بس که میان شهر، هزاران صدا شنید

هر لحظه داد و قال و صداهای بوق ها

هر روزه، داد و نعره همسایه ها شنید

از جای جای شهر و میادین و کوچه ها

فریاد آن طوافی و داد گدا شنید

شاد است روستایی با شور و حال ما

همواره چون صدای خوش و دلگشا شنید

گاهی صدای آن قوقولی قوقوی خروس

همراه با نوای خوش قُدقُدا شنید

آواز روحبخش و دلانگیز بلبلان

در بوستان و مزرعه روستا شنید

ای وای بر مدیر و رئیسی که روز و شب

به به شنید و چهچه و مدح و ثنا شنید

کاری نکرده بهر ملت و کشور، ولی زیاد

تعریف های کشکی و بی محتوا شنید

عاشق هالو

«هر چند پیر و خسته دل و ناتوان شدم»

در اوج رنج و غم، الکی شادمان شدم
عمری وفا نمودم و کم دیده‌ام صفا
در طول عمر، عاشق هالونشان شدم
ما را نبوده است به دنیا ستاره‌ای
صد بار مات و خیره به هفت آسمان شدم
اقبال زد به من چک و اردنگ‌ها ولی
هرگز نه کینه توز و نه نامهربان شدم
گفتم چگونه ثروت تو بی حساب شد
گفتا از آن زمان که حسابی چاخان شدم
رحمی به کس نکردم و در راه سود خویش
در آسمان حرص و طمع پَر زَنان شدم
من عاشق صف و اتوبوس قراضه‌ام
بیگانه با الاغ و پراید و ژیان شدم
گفتم چگونه این پسر تو لیسانسه شد؟
گفتا به خنده، صاحب قرض کلان شدم
رفتم به زیر قرض فرو تا به خِرْخِرِه
بی‌فرش و بی‌اثاثه و بی‌آشیان شدم

تبعید

«چو بر شکست صبا زلف عنبر افشانش»
 «شکسته بند» طلب کرد زود مامانش
 سری که شد کچل از دخل کم، زیادی خرج
 بکن همیشه به زیر کلاه پنهانش
 خوش آن زمان که بدین مژده، «بشکنی» بزنیم
 که این گرانی ما تخته گشته دگانش
 کجاست حضرت آقای «حاجی ارزانی»
 که ما شدیم روانی ز داغ هجرانش
 مجو درستی عهد و مرّوت از «عمو سام»
 که او همیشه کج و مُعوج است پالانش
 تو کدخدایی و، هر کس به ده، خطایی کرد
 به یک محاکمه تبعید کن به تهرانش
 به جای مزرعه دلگشای مشدی حسن
 رها نما به خیابان دود بارانش
 صدای بوق اتول بشنود همیشه به شهر
 به جای چهچه مرغان باغ و بستانش
 درین شلوغی و این ازدحام «هر دمبیل»
 شود خراب تر اعصاب درب و داغانش

در عالم خیال

«گر، می فروش حاجت رندان روا کند»
چون مرغ از نشاط و شغف قُدقُدا کند
لبخند را زیاد مبر، زانکه خنده ها
غم را ذلیل و خوار کند «کله پا» کند
گر رو دهی به غصّه، درخت نشاط را
آن قدر با تبر بزند تا «دو تا» کند
در اوج این گرانی و با این حقوق کم
باید «حقوق بگیره» همیشه صفا کند
تپیا زند به غصّه و غم‌های زندگی
در عالم خیال، خودش را رها کند
وقتی میان میوه فروشی قدم نهاد
آن میوه‌های خوب و گران را، سوا کند
همواره رم کند ز اتوبوس و از صفش
«پیکان»، «پراید»، «بنز»، «دوو» دست و پا کند
بالای شهر خانه خوبی بنا کند
با ناز و فیس و عشوه، در آن خانه جا کند
با چند کیسه اسکناس هزاری و پونصدی
درد و بلای هیکل خود را دوا کند

دیدنی‌ها!

«نکته‌ای دلکش بگویم، خال آن مه رو بین»
 مثل قدّ مشدی باقر، آن خم ابرو بین
 هیکل «آمشدی رحمت» را بین عین مداد
 آن که بیت المال بالا می‌کشد، گامبو بین!
 چهره آن کس که ورزش می‌کند مثل هلوست
 روی آن معتاد را همواره «زردنیو» بین!
 کارمندان را عموماً چهره در هم، وامدار
 زیر پول برج سازان روز و شب پارو بین!
 پس چه شد قانون و حکم از کجا آورده‌ای؟
 سادگی‌های من خوش باور هالو بین!
 یک عدد بچه میان خانه آن دم کلفت
 در اتاق مشدی قربان، دائماً زائو بین!
 در میان مجلس و کاخ «کلینتون قلدره»
 عده‌ای ظالم بین و عده‌ای زالو بین!
 چتر و ثروت‌های باد آورده میلیاردی
 برج و قصر و کاخ‌های جالب و دلجو بین!
 در جنوب و در شمال و شرق و غرب مملکت
 باغ‌های پرتغال و کیوی و لیمو بین!
 در میان بانک‌های «لندن» و «پاریس» و «بُن»
 خرمن مارک و فرانک و لیره یارو بین
 چهره مستکبران را سرخ مانند انار
 صورت مستضعفین را زرد چون آلو بین

رفتنی‌ها

«گر ز دست زلف مشکینت خطایی رفت، رفت»

از چاخان هایت سر بنده کلایی رفت، رفت

شادی و لطف و صفا را کمتر اردنگی بزن

از دل و جان‌ت اگر لطف و صفایی رفت، رفت

این بلای اخم را از چهرهٔ خود دور کن

خنده کن، بشکن بزن، وقتی بلایی رفت، رفت

آن که با پول حرامش کاخ و برجی ساخت، ساخت

شیرجه در دریای اجحاف و خطایی رفت، رفت

کینه را تیپا بزن، جا خوش بکن در باغ مهر

بر تو گر از دوستان جور و جفایی رفت، رفت

با رئیس‌م ساعتی می‌گفتم از این مشکلات

حرف من در گوش او چون لای لایی رفت، رفت

پنبه

«فاش می‌گوییم و از گفته خود دلشادم»

دشمن ظلم و کلک، مخلص عدل و دادم

گل لبخند نگردد به لبم پژمرده

گرچه طوفان غم دل، ببرد بنیادم

گوش من گفت از آن روز که من گوش شدم

وعده هر روز می‌آید به مبارکبادم!

دو سه من پنبه نهاده ست رئیس در گوش

تا به گوشش نرسد عربده و فریادم!

گفتمش کافیه این وعده پرانی‌ها، گفت

«چه کنم؟ حرف دگر یاد نداد استادم!»

قد تو خم شده از بارگرانی، امّا

عزت نفس تو ای مَشدی، کُند ارشادم

از کلنگ غم تو، خانه دل هست خراب

شاد باشی تو اگر، من خوشم و آبادم

به غم و فقر و پریشانی خود، خنده بزن

من به آن شادی و لبخنده تو معتادم!

عشق و امید

«رسید مژده که آمد بهار و سیزه دمید»

دوباره سیزه ز ساز نسیم، خوش رقصید

دوباره دست طبیعت بدون تیشه و بیل

میان سبزه، گل و سنبل و شقایق چید

دوباره شاپرک آمد به روی شاخه گل

نشست و شاخک خود چون سبیل من تابید

نسیم آمد و عطر بهار را آورد

برای تغذیه ما، دوباره باد وزید

ز بس که وعده شنیدیم و کیف فرمودیم

رئیس وعده پران خوش به ریش ما خندید

چمن ز لطف بهار است جالب و پُر پشت

ولی به کله ما مانده، چار دانه شوید

ضرر نموده بسی این جناب مستضعف

از آن زمان که شده اختلافها تشدید

به غصه‌های زمانه بیا بزن اردنگ

که فصل گل شده و فصل مهر و عشق و امید

ازدواج

«دردم از یار است و درمان نیز هم»

دیدهٔ آبغوره باران، نیز هم
 اومده بر زوجهٔ ناسازگار
 روی بی‌حدّ و فراوان، نیز هم
 می‌زند چون عاقبت بر کله‌ات
 گوشتکوب و کفش و گلدان، نیز هم
 داده رو، مجنون به لیلی جان خود
 مدتی با عشق سوزان، نیز هم
 عاقبت بر پشت او لیلی گذاشت
 غیر بار عشق، پالان، نیز هم
 مشکل دارو، دوباره عود کرد
 در قم و تبریز و تهران، نیز هم
 بهر دارو، دور شهرت را بگرد
 دور خاک پاک ایران، نیز هم
 کُند شد ماشین عقد و ازدواج
 بهر پیران و جوانان، نیز هم
 این گرانی را خدا لعنت کند
 وین توژم را دو چندان، نیز هم
 جلوهٔ گل می‌دهد شادی به ما
 جلوهٔ لبهای خندان، نیز هم

عشق و جوانی

«به مژگان سیه کردی هزاران رخنه در دینم»
از آن بالا چه خوش انداختی این گونه پایینم!
تمام عاشقان هستند «لاغر مردنی» از غم
نمی‌دانم چرا از عشق تو، من چاق و سنگینم
اگر دنیای عشق ما، چو قهوه خانه‌ای باشد
منم آن قوری جوشان، تو هستی «چای شیرینم»
به راه عشق تو، چون اسب می‌تازم همیشه من
مکن ای بی‌وفا مثل الاغ مش حسن «هینم»!
غم بیکاری و بی‌مسکنی پشیم است در پیشم
یکی از سنگ‌های آسیابم، سنگ زیرینم
الهی من نبینم خنده از لبهات در رفته
الهی تو نبینی لحظه‌ای محزون و غمگینم
به هنگام هجوم غم، بیا ای خنده جان، بر لب
بده از رنج‌های زندگی یک لحظه تسکینم
میان دشت رنج و غصّه‌ها چون لاله می‌خندم
که من از زور غم، «میدانی» از مینم

مشکل‌ها

«الا یا ایّها السّاقی، ادر کأسا و ناولها»
 که می‌زایند چون گاوان ما، هر لحظه مشکل‌ها
 در این گرمای سوزان، خشک باشد، «چاله حوض ما»
 کجا دانند حال ما، شناگرهای ساحل‌ها
 به هر فصل و، به هر روز و، به هر وقت و، به هر ساعت
 ببینی در خیابان لشکر بیکارها، وِل‌ها!
 برو گم‌شو تو ای غول توژم، نفرت انگیزی
 به زشتی یاد آرندت، به مجلس‌ها و محفل‌ها
 چه مستضعف، چه جان بر کف، چه شهری‌ها، چه دهقان‌ها،
 چه ویلان‌ها، چه سیلان‌ها، چه بیکاره، چه شاغل‌ها
 نه یک پُست و، نه یک شغل و، نه یک خانه، نه یک لانه
 خراقبال ما را، بین که وامانده‌ست در گِل‌ها!
 بیا ای حاجی ارزانی، گرانی را بزن تیا
 دگر شادی نمانده در میان قلوه‌ها، دل‌ها!

اشتها

«به دور لاله قدح گیر و بی‌ریا، می‌باش»
فراری از کلک و حقه و خطا، می‌باش
نگویمت که همه ماهه روزه داری کن
دو ماه گشنه و ده ماه، بی‌غذا، می‌باش
اگر ز سفره تو مرغ و گوشت، حذف شده
ز «رو» نرفته و دارای اشتها، می‌باش
به یاد گوشت، چنان گوسفند، بع بع کن
به یاد مرغ به آواز قُدُقْدَا، می‌باش!
مخابرات اگر وعده می‌دهد هر روز
دوباره منتظر سیل وعده‌ها، می‌باش!
اگر که فیش تیلیفون به خانه ات پوسید
مزن به کله و خونسرد مثل ما، می‌باش
فلان اداره اگر حل نکرد مشکل تو
صبور مثل همان مشدی مصطفی، می‌باش!
در آن اداره پر کار لااقل ده سال
به صبر و حوصله گرم «برو بیا» می‌باش!
اگر که نسخه گرفتی برای درمانت
سه چار ماه به دنبال آن دوا، می‌باش
به کار بسته تو، یک گره گشایی نیست
تو خود به خنده و شادی گره گشا، می‌باش!

دنبک!

«ای دل ریش مرا بالب تو حق نمک»
 منم آن عاشق هالو، تو همه دوز و کلک
 روزگاری ست که «دَخل من و تو آمده است»
 دخل کمتر شده و خرج شده بیشترک
 خوش بُود گر، زن و شوهر متناسب باشند
 نه یکی مثل همان خُمره و آن چون قلّک
 زن نباشد کوتوله، مرد نباشد دیلاق
 یا که زن مثل «دولک» باشد و شوهر چو «الک»
 تو از آن ثروت بی حد و حسابت خوش باش
 شخص مستضعف اگر مانده گرسنه به درک!
 گشته‌ای دور جهان را ولی آسیب پذیر
 نتواند که گذاری بکنند سوی «ونک»
 می‌کنی ظلم و کلک می‌زنی و می‌خندی
 می‌گذاری همه را گردن این چرخ فلک
 اگر از رنج زمان موی سرت ریخت چه باک
 می‌توانی بزنی با سر صافت «دُنَبک»
 می‌توانی بکنی بزم عروسی را گرم
 با همین ضرب و همین کَلّه و این دیم، دادا، دک

حمّام فین

«خَم زلف تو دام کفر و دین است»

خَم و پیچش چنان دیوار چین است
درین دوران «وانفسا» گرانی
که مارا فقر هم در آستین است
هر آن کس دخل و خرجش جور باشد
همیشه لایق صد آفرین است
نیاوردی اگر کم، آخر بُرج
چنین پیروزی ات فتح مبین است
مدیریت، ریاست، وعده دادن
همیشه پشت هم چون سین و شین است
به محفل‌ها، مجالس، گفتمان‌ها
عموماً گفته‌های دلنشین است
سخن از پیشرفت اقتصادی ست
که فقدانش توژم آفرین است
چنان با حرف بر مشکل بتازند
که طفلك نقش بر روی زمین است
میان بنده و تو، نیست فرقی
که رسم دوره ما این چنین است
تورا قصری بزرگ و پر شکوه است
که باغش غرق یاس و یاسمین است
مرا یک دخمه داغان و تاریک
که وحشتناک چون «حمّام فین» است
نشاط و خنده همچون باغ مینو
غم بیهوده چون میدان مین است

ارزانی

«جان بی جمال جانان، میل جهان ندارد»

بی نور و بی بخار است، تاب و توان ندارد
 ارزانی از میان رفت، دنبال آن نگردید
 رفت آن چنان که دیگر نام و نشان ندارد
 باید شود مرخص، از زندگی هر آن کس
 با این همه گرانی، دخل کلان ندارد
 از لطف این توژم، یارو شده ست قارون
 مشدی حسن شب و روز، در سفره، نان ندارد
 این، قصر پر شکوهش، سر بر فلک کشیده
 آن با حقوق ناچیز، یک آشیان ندارد
 مستضعفی ندیدم، کز لطف محترک خان
 با این همه گرانی، آتش به جان ندارد
 از آن لئیم خر پول، لطف و کمک نخواهید
 کوهی که بی بخارست، آتش فشان ندارد!
 خوش بخت آن که قلبش، تیپا زده به کینه
 بد گوی این و آن نیست، زخم زبان ندارد
 همکارهای خوب و، بی شیله پیله دارد
 بهتر از آن رئیسی، رند و چاخان ندارد!
 مستضعف عزیزم یک عمر رنج و سختی
 محرومیت، تحمّل، داد و فغان ندارد!

غم و شادی

«ای پسته تو خنده زده بر حدیث قند»

بر وعده‌های کیلویی این و آن بخند

تولید وعده‌ها شده در عهد ما کلان

چیده ست بار وعده ز تبریز تا «زرنده»

هر روز مشکلات تو افزون ز روز پیش

هرگز کسی نگفته که یارو، خرت به چند!

آن در رفاه کامل و هی، آب می‌شود

در آن دل بدون غمش باز «کله قند»

از بس که غصه‌ها به دل او کپیده است

غم‌ها شده است در دل او قلّه سهند

من لنگ پول چند بلیت «اتول مبین»

در قصر پُر شکوه تو یک بنز دلپسند

در پشت میز، دیدنی و خنده آور است

آن ناز و آن تفرعن افراد خودپسند

تسپا بزن همیشه به غمهای زندگی

تا نیشخندهای تو گردند نوشخند

از راه غم فرار بکن، پیش از این اگر

همواره رفته‌ای تو به این راه و این روند

بر ریش غصه‌های زمانه چنان بخند

کز زور خنده‌ها بپری، همچنان سپند